

# آبشار محراب

بد کوشش

مهرنوش گرجی

افتخار فرج، نجات سید حسینی



# انتهای معبر

به کوشش

مهرنوش گرجی، افتخار فرج، نجات سیدحسینی

زیر نظر عبدالصاحب رومزی پور

عنوان و پدیدآور	:	ستاره عرفانی راد، حجت الاسلام مجید بختیاری.
ویراستاران	:	یداله سیاوش و مهندس شهرام نورصالحی
مشخصات نشر	:	۲۲۲ بی
مشخصات ظاهری	:	
شابک	:	
طبعیت فهرست نویسی	:	
پادداشت	:	
موضوع	:	
شماره افزوده	:	
رده بندی کنگره	:	
رده بندی دیویی	:	
شماره کتابشناسی ملی	:	



وابسته به موسسه فرهنگی هنری معبر نشیمان نور

نام کتاب: انتهای معبر

مؤلف: مهربنوش گرجی، افتخار فرج، نجات سیدحسینی

ویراستار: ستاره عرفانی راد

ویراستار نگارشی، فنی و محتوایی: حجت الاسلام مجید بختیاری.

یداله سیاوش و مهندس شهرام نورصالحی

طرح روی جلد: محمدرضا چشمه

ناشر: معبر نور

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۲

تیراژ: نسخه

قیمت: تومان

آدرس:

حق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

## فہرست

صفحہ	عنوان
۷	مقدمہ
۹	تخریب چیست؟ تخریبچی کیست؟
۲۱	شہید محمد علی آذری تبار
۳۵	شہید عزیز العاسی
۵۵	شہید علیرضا بنواری نژاد
۶۷	شہید منصور (مصطفی) بہادری
۱۰۷	شہید عبدالکریم پور مقامی
۱۲۷	شہید عبدالمحمد شجاعی برجوبی
۱۳۷	شہید حسن طہماسبی
۱۵۵	شہید اکبر علی پور
۱۸۲	شہید بہزاد قبادی
۲۳۱	شہید احمد رضا مولوی
۲۶۹	شہید تجات نجف آبادی
۲۸۵	آلبوم تصاویر
۳۱۱	شہدای شاخص تخریبچی کشور



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلَا تُحِبُّونَ الَّذِينَ قَبَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالَهُمْ لِأَحْيَاءٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

(ای پیامبر!) هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند! بلکه آنان زنده‌اند، و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

(آل عمران آیه ۱۶۹)

خوزستان دین خود را به اسلام اداء نمود.

امام خمینی (ره)

امروز فضیلت زنده نگه داشتن یاد و خاطره‌ی شهدای کمتر از شهادت نیست.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)

این انقلاب که با عنایت الهی و فداکاری مردم شریف ایران اسلامی مقاومت هشت ساله خود را رقم زد و با دست خالی و تنها با اتکا به قدرت لایزال الهی، عدو را از سرزمین خود بیرون و شکست را به آنان تحمیل کرد و دشمنی که با حمایت گسترده کفر جهانی تصور شکست را نمی‌کرد، با دادن تلفات زیاد با خفت و ذلت از مرزهای جمهوری اسلامی عقب نشینی نمود. و ما فی الحال به جهت نیاز خود به ادامه دادن راه شهدا، شهیدان انقلاب عموماً، شهدای هشت سال دفاع مقدس خصوصاً و بالاخص شهدای همیشه جاوید و سرداران همیشه سرفراز تخریبی خوزستان، بر آن شدیم کتابی در مدح و ستایش و شرح حال زندگی آنان به رشته تحریر در آوریم و از آنجایی که لحظه لحظه‌ی دفاع مقدس ما سرشار از رشادتهای فرزندان این مرز و بوم است، و خدامردانی در مسیر شهادت با دست و پاها و سرهای جدا شده از بیکرشان

مطهر و حیات طیبه شان شهادت و حیات جاوید برد این مجمره گوشه‌ای از رشادتها و جانبازی‌های شهدای این سرزمین را به تصویر می‌کشد، آنلی که به گفت امام خمینی (ره) «صد ساله را یک شبه پسرودند و عاشقانی که در طی طریق و سیر و سلوک گوی سبقت را از عارفان و مدعیان بردند. فَرِحِينَ بِمَا آتَانَهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَتَشْكُرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (سوره آل عمران آیه ۱۷۰) از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده است شادمانند و به آنها که در پی شان هستند و هنوز به آنها نپیوسته‌اند بشارت می‌دهند که بیسی بر آنها نیست و اندوهگین نشوند.

از آنجایی که نسل آینده باید بداند که چه گذشت و ریشه تاریخی آن چه بود، لذا، انتقال این فرهنگ غنی و ارزشمند رسالتی بس خطیر می‌باشد که وظیفه همگان است و اهل علم و اهل قلم می‌بایست در ثبت و ضبط وقایع دلاورمردان و عاشقان و سردارانی که از همه هستی خود گذشتند و همچون سدی در مقابل بیگانگان ایستادند، کوشا برده و در انتقال آن مفاهیم و وقایع آن روزهای بیاد ماندنی سعی وافر نمایند.

به جاست که از اهتمام جناب سردار مهندس علی ولی زاده ریاست مجمع پیشکوتان و رهروان شهدای تخریبی کشور، جناب آقای ناصر قاسمی دبیر مجمع کارگروه ادبیات و انتشارات مجمع آقایان دکتر احمد مومنی راد، حجت الاسلام والمسلمین مجید بختیاری، یداله سیاوش و مهندس شهرام نورصالحی که عنایتی ویژه، جهت چاپ این کتاب داشته‌اند، همچنین سرداران و ایثارگران دوران دفاع مقدس استان خوزستان که حال حاضر که بیشترین شهیدان مدافع حرم در کشور متعلق به استان خوزستان است، قدردانی نمائیم.

من الله التوفیق

مجمع پیشکوتان و رهروان شهدای تخریبی کشور

اسفند ماه ۱۳۹۴



## تخریب چیست؟ تخریب چی کیست؟

در بین افراد شرکت‌کننده در جنگ ایران و عراق در بین سال‌های ۱۳۵۹ لغایت ۱۳۶۷ هرکس وظیفه‌ای برعهده داشت و سعی می‌کرد آن وظیفه را به نحو احسن انجام دهد. در این بین رزمندگانی بودند که به آنان تخریب‌چی می‌گفتند. این‌ها افرادی بودند که موظف بودند موانع و میدان‌های مین بین خطوط خودی و دشمن را پاک‌سازی و راه را برای رزمندگان پیاده باز کنند. بازکردن این راه در شب عملیات، تحت عنوان معبر شکل می‌گرفت که داستان‌ها و وقایع زیادی را به خود اختصاص می‌دهد.

شعله‌ی جنگ در زمانی فروخته و سپس خاموش می‌شود اما میراث شومی از آن باقی می‌ماند که سالیان سال بر تلفات انسانی و تخریب زیست‌محیطی منطقه‌ی جنگ‌زده، می‌افزاید. درگیری‌ها سرانجام روزی به پایان می‌رسد اما قاتلان پنهان در زیر خاک‌هایی که بر آن قدم می‌گذاریم، در کمین خواهند نشست تا روزی به وظیفه خود عمل کنند. اسربازانی همواره دلیر که هیچ‌گاه نمی‌خوربند و خطا نمی‌کنند، مین‌ها، ممکن است هرچایی در کمین نشسته باشند بر روی یک سنگ، زیر بستر شنی، درون باغ یا زیر یک بوته. شکل‌های متفاوتی از شکل سنگ گرفته تا ظاهری شبیه آناتامس در میان آن‌ها به چشم می‌خورد. یکی از منظور مین‌های ضدنفوذ، انواع پروانه‌ای شکل است. این نوع مین به گونه‌ای طراحی شده که می‌توان آن را بدون انفجار از درون هلی‌کوپتر بر روی یک منطقه فرو ریخت و این پروانه همچون اسباب‌بازی مرگ‌آوری در انتظار کودکی کنجکاو بر روی زمین خواهد نشست. در جنگ ایران و عراق در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸، حدود

۱۲ تا ۱۶ میلیون مین زمینی در منطقه‌ای به وسعت ۴ میلیون هکتار کار گذاشته شد. کار پاکسازی در میدان‌های مین غرب و جنوب و کردستان همچنان ادامه دارد. از ۱,۲۰۰,۰۰۰ هکتار زمین آلوده ۸۶,۰۰۰ هکتار در استان خوزستان پاکسازی گردیده و در شهر آبادان ۴۰,۰۰۰ واحد مسکونی و تجاری پاکسازی شد و تقریباً به همین میزان در خرمشهر پاکسازی گردیده است. از مارس ۲۰۰۴ تا مارس ۲۰۰۵ در طی یکسال ۵۲۸ کیلومتر مربع توسط مین روب‌های ایران پاکسازی شده و در آن ۲۵۲,۳۸۳ مین ضد نفر، ۲۷,۵۲۲ مین ضد خودرو و ۱,۴۷۸,۵۰۸ قطعه مواد منفجره عمل نکرده کشف و خنثی شده است.

در منطقه‌ی عملیاتی جنوب ۷۵,۰۰۰ گلوله و مین و بمب و مهمات عمل نکرده پیدا و خنثی شده است. برادران تخریب‌چی دفاع مقدس در طول جنگ تحمیلی ۸,۰۰۰ معبر به عمق ۲۴۰ کیلومتر را باز و پاکسازی کرده‌اند. در حقیقت موفقیت عملیات‌های رزمندگان ارتباط زیادی با عملکرد مطلوب رزمندگان تخریب‌چی داشته‌است.

کار خیلی از رزمندگان بعد از اتمام جنگ تمام شد اما کار رزمندگان تخریب‌چی تازه شروع شده‌بود و هنوز هم ادامه دارد. به‌طور کلی برای آشنایی با این رزمندگان و وظایف آنان می‌توان کارهای آنها را به چهار قسمت تقسیم کرد:

۱- جنگ مین: که شامل:

- ایجاد معبر در میدان مین،

- پاکسازی میدان‌های مین دشمن در خشکر، به‌صورت دستر و یا با

- احداث میدان مین در خشکی به صورت دستی و یا با بالگرد و در دریا،

- عبور از موانع سیم خاردار، کانال و...

۲- تخریب و انفجارات: که شامل:

- انفجار پل، جاده، دکل های انتقال برق و مخابراتی، ساختمان، سد، اسکله، درخت و انواع برش های انفجاری،

- انفجار مهمات عمل نکرده گلرله ها توپ، خمپاره و...

- خشی سازی بمب و مهمات عمل نکرده

۳- اطلاعات رزمی: که شامل:

- ثبت مختصات جغرافیایی میدان های مین پاک سازی شده و یا احداث شده،

- ثبت تجربیات تخریب چیان در زمینه های گوناگون،

- بازجویی از اسرای مهندسی دشمن،

- تهیه کتابچه راهنما و آموزشی مین های ضد نفر، ضد نفرات، منور، ضد خودرو و ضد تانک،

- وقایع نگاری حوادث و اقدامات عملیاتی تخریب، تجزیه و تحلیل و تفسیر آن ها

۴- آموزش: که شامل:

- جنگ مین،

- تخریب و انفجارات،

- اطلاعات رزمی.

برای درک بیشتر از کار تخریب‌چیان لازم است که با مفاهیم و اصطلاحاتی آشنا شویم که در ادامه آمده است.

## ساختمان مین

تعریف: مین بسته‌ای است انفجاری که علیه نفرات و خودروهای دشمن به‌کار می‌رود. مین‌ها در زمین کاشته شده و توسط نفرات و خودروهایی که از آن مسیر عبور می‌کنند، تحریک‌شده و عمل می‌کنند و موجب وارد آمدن تلفات جانی و تجهیزاتی توقف حرکت آنان می‌گردند.  
یک مین معمولاً دارای اجزاء زیر می‌باشد.

(۱) بدنه: معمولاً از جنس فولاد یا پلاستیک است و مانند نارنجک‌ها در برخی از مین‌ها، تولید ترکش نیز می‌کند.

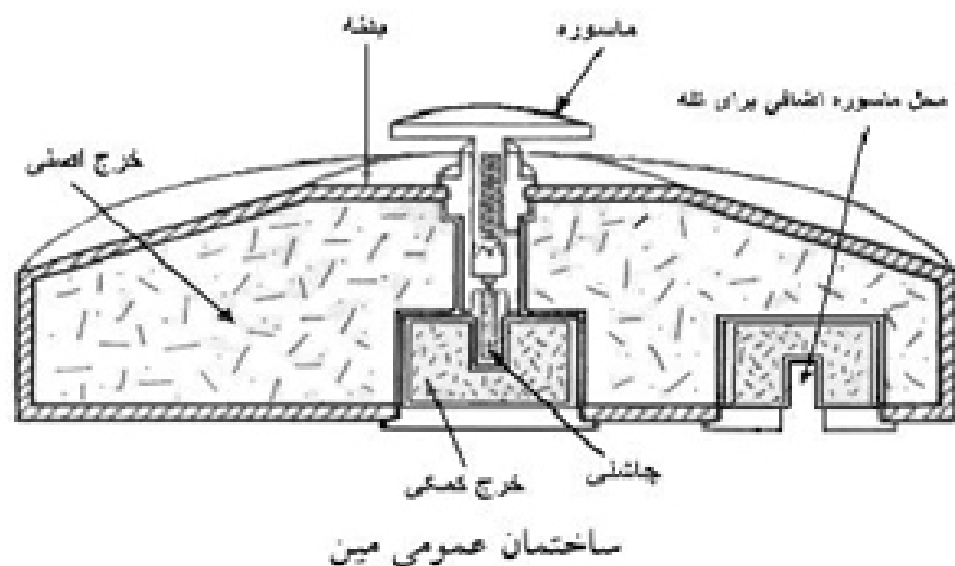
(۲) خرج اصلی: خرج اصلی هر یک از مین‌ها بر حسب نوع مین ممکن است مواد منفجره، شیمیایی، دودزا یا منور باشد.

(۳) چاشنی: منفجرکننده‌ی مین‌هاست. هر مین حداقل دارای یک چاشنی اصلی است. برخی از مین‌ها دارای دو چاشنی می‌باشند.

(۴) ماسوره: ماسوره عامل اصلی تحریک‌پذیر و منفجرکننده‌ی چاشنی در مین‌هاست. هر مین بر اساس شکل، نوع، نحوه تحریک دارای یک ماسوره اختصاصی است. در نتیجه ماسوره مین‌ها بسیار متنوعند.

(۵) محل اتصال ماسوره فرعی: برخی از مین‌های ضدتانک و ضدخودرو علاوه بر این‌که دارای یک ماسوره‌ی اصلی هستند، یک یا دو

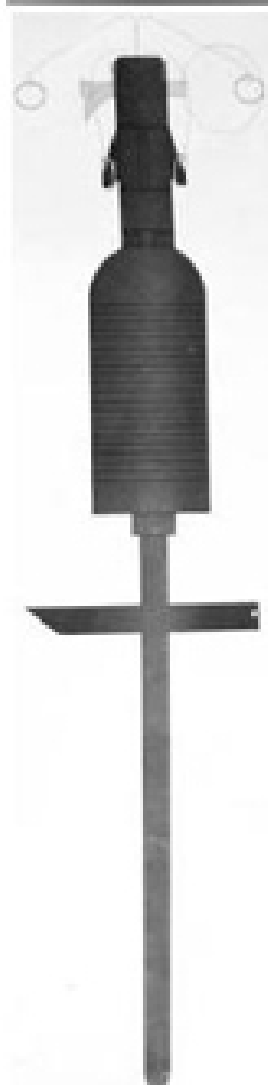
محل اضافی جهت اضافه کردن ماسوره برای تله کردن و غیر قابل خستی کردن مین می باشند.



انواع مین ها

الف - مین های ضد نفجر انفجاری:

کوچکترین مین های انفجاری هستند که برای آسیب رساندن به یک نفر، یعنی کسی که با آن برخورد می کند ساخته شده اند. قطر این نوع مین ها معمولاً بین پنج لی ده سانتی متر و مقدار ماده ی منفجره آنها بین ۲۰ لی ۱۵۰ گرم می باشد و ماسوره آنها به صورت فشاری عمل می کند و اغلب موجب قطع پا در افراد می گردد. این مین ها به دلیل کوچک بودن، به سادگی در زمین استتار شده و به سختی کشف می گردند. به همین جهت در میدان های مین به عنوان محافظ در اطراف مین های بزرگتر کاشته می شوند.



نمونه‌ای از مین ضد نفر (بالا)

نمونه‌ای از مین ضد نفرات (چپ)

ب- مین‌های ضد نفرات:

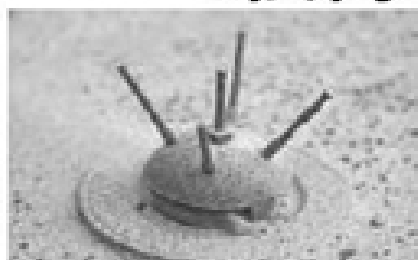
این مین‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر از مین‌های ضد نفر بوده و دارای ترکش‌های فولادی نیز هستند، انفجار یکی از این مین‌ها تلفات سنگینی را می‌تواند بر نیروهای پیاده اطراف خود وارد کند و با اجزای که سطح زمین را از

انتشار ترکش‌های آن نگردد، طوری ساخته شده‌اند که در بیرون از خاک منفجر می‌شوند.

اغلب مین‌های ضد نفرات دارای ماسوره‌های کششی هستند. این مین‌ها دو دسته‌اند:

(۱) مین‌های ضد نفرات معمولی: دارای پایه‌ هستند. در زمین مستقر شده و مین به روی آن کمی بالاتر از سطح زمین نصب می‌گردد.

(۲) مین‌های ضد نفرات جهنده: این مین‌ها خطرناک‌ترین مین در این گروه برای نیروهای پیاده محسوب می‌شوند. زیرا نحوه ی عملکرد آن‌ها بدین صورت است که دارای دو چاشنی و یک خرج پرتاب بوده و به محض برخورد یک نفر با سیم تله یا خود مین، ماسوره تحریک شده و چاشنی اول عمل می‌کند و خرج پرتاب را منفجر و مین را به بالا پرتاب می‌کند. سپس مکانیزم دیگری در مین باعث انفجار آن در ارتفاع ۳۰ الی ۱۰۰ سانتی‌متری زمین می‌شود. همین نحوه عملکرد موجب می‌شود تا کلیه افرادی که در برد ترکش‌های آن قرار دارند؛ حتی اگر به‌صورت درازکش در زمین قرار داشته باشند نیز مورد اصابت ترکش قرار گیرند.



### ج- مین‌های ضدخودرو و ضدتانک:

مین‌های بزرگی هستند که قدرت آن‌ها به میزان ماده منفجره‌ی آن‌ها بستگی دارد. سبک‌ترین مین‌های ضدخودرو حدود یک کیلوگرم و سنگین‌ترین مین‌های ضدتانک حدود ده کیلوگرم ماده منفجره دارند. اغلب قریب به اتفاق این نوع مین‌ها دارای ماسوره‌ی فشاری هستند که با فشاری معادل ۷۰ الی ۲۰۰ کیلوگرم تحریک شده و منفجر می‌شوند. در نتیجه باید به‌صراحت گفت که این مین‌ها برای نیروهای پیاده نیز خطرناک محسوب می‌شوند.





## د - مین‌های منور:



این مین‌ها هنگام عمل می‌سوزند و تولید نور و روشنایی می‌کنند و برای اعلام خبر شب هنگام در میدان مین به کار می‌روند.

### مشخصات میدان‌های مین استاندارد

به‌طورکلی میدان‌های مین نوع خاصی از موانع هستند که به صورت فیزیکی و روانی در حرکت نیروهای دشمن اختلال ایجاد می‌کنند.

اهداف مین‌گذاری: از مین و میدان‌های مین در شرایط و موقعیت‌های مختلف و با اهداف و منظورهای متفاوت استفاده می‌شود. در این‌جا به‌طور خلاصه اهداف مین‌گذاری اشاره می‌شود.

۱- جلوگیری از نفوذ یا پیشروی نیروها به مواضع دشمن؛

۲- هدایت کردن هدفمند و منحرف کردن نیروها؛

۳- وارد آوردن تلفات و تضعیف روحیه نیروها.

### اصطلاحات میدان‌های مین:

#### میدان مین:

به قسمتی از زمین که در آن تعدادی مین وجود داشته باشد، میدان مین می‌گویند. معمولاً مین‌ها در میدان‌های مین با رعایت اصول خاصی به صورت منظم کاشته می‌شوند.

## خوشه مین:

واحد اصلی و اولیه تشکیل دهنده میدان‌های منظم و استاندارد را خوشه‌ی مین گویند و آن عبارت است از یک مین ضدتفر ترکیبی یا یک مین ضدتانک در مرکز و یک یا چند مین ضدتفر انفجاری در اطراف آن:



## انواع خوشه‌های مین

### نوار میدان مین:

خط مستقیم فرضی در میدان مین می‌باشد که مین‌ها یا خوشه‌ی مین‌ها نسبت به آن خط آرایش داده می‌شوند. نوارها از نظر آرایش بر دو نوعند:

الف- نوار خطی: در این نوع نوار مین‌ها یا خوشه‌ی مین‌ها در یک خط

مستقیم کاشته می‌شوند به آن اصطلاحاً ردیف مین نیز گفته می‌شود.

ب- نوار زیگزاگی: در این نوع نوار مین‌ها یا خوشه‌ی مین‌ها به صورت

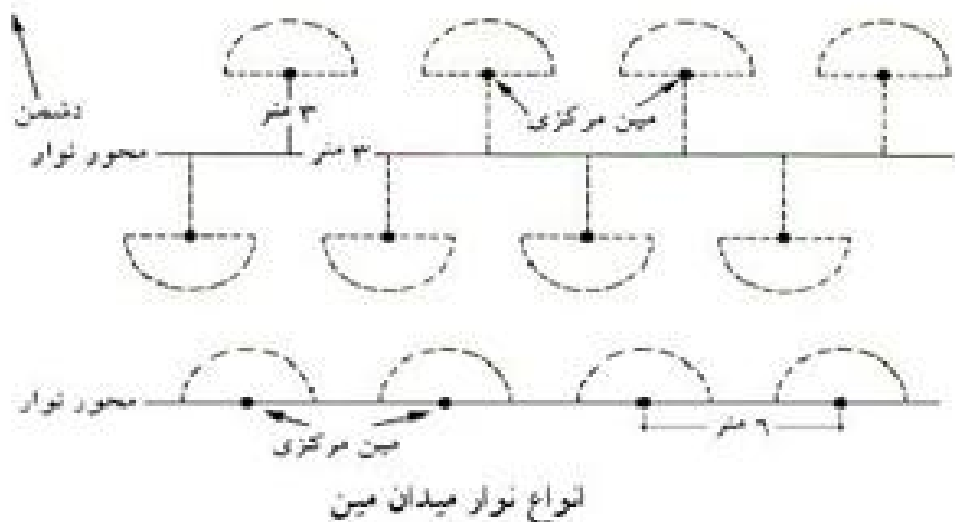
زیگزاگ (خط شکسته) و با فاصله‌های معین کاشته می‌شوند.

امتداد نوارها تقریباً به موازات امتداد مواضع خودی و دشمن است و

می‌تواند با این مواضع زاویه نیز داشته‌باشد ولی هرگز عمود بر مواضع امتداد نمی‌یابد.

لازم به ذکر است که هر میدان مین می‌تواند از یک نوار تا ده‌ها نوار

داشته باشد و فاصله نوارها از هم نباید از ۱۲ متر کمتر باشد.



### تراکم:

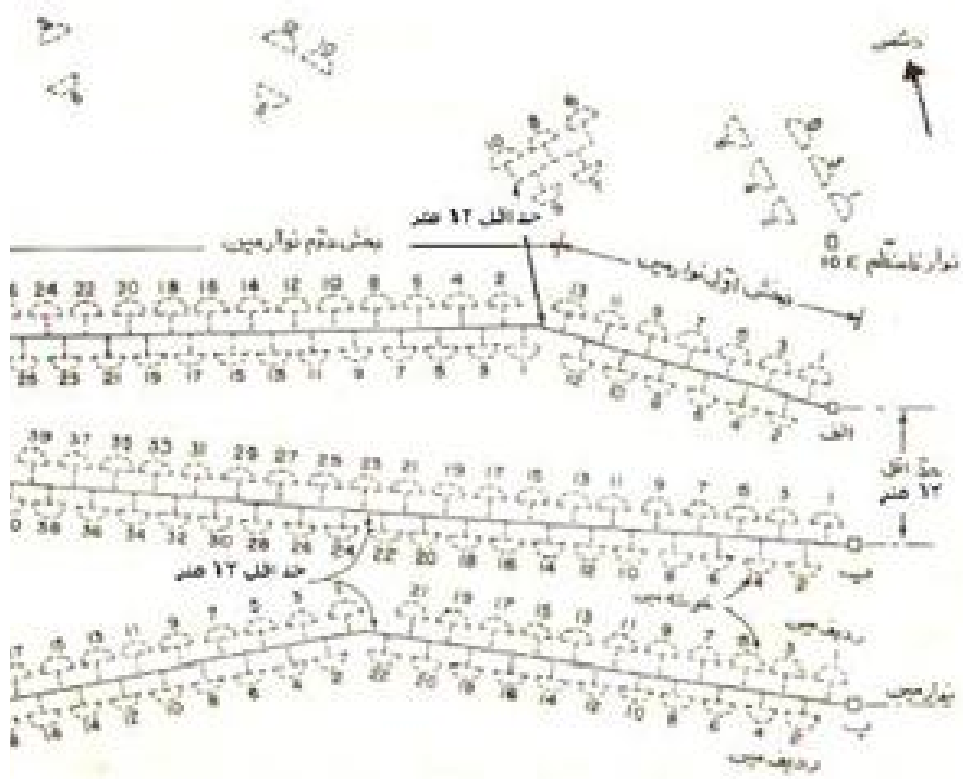
تعداد متوسط مین موجود در هر متر از طول جبهه‌ی میدان مین را تراکم میدان مین گویند. با افزایش تراکم میدان مین احتمال برخورد با مین افزایش می‌یابد.

### عمق میدان مین:

مقدار مسافتی است که یک نفر برای عبور از میدان مین در داخل آن طی می‌کند. عمق میدان نامیده می‌شود و به آن عرض میدان نیز گفته می‌شود. عمق میدان مین به تعداد نوارهای میدان و فاصله بین آنها بستگی دارد.

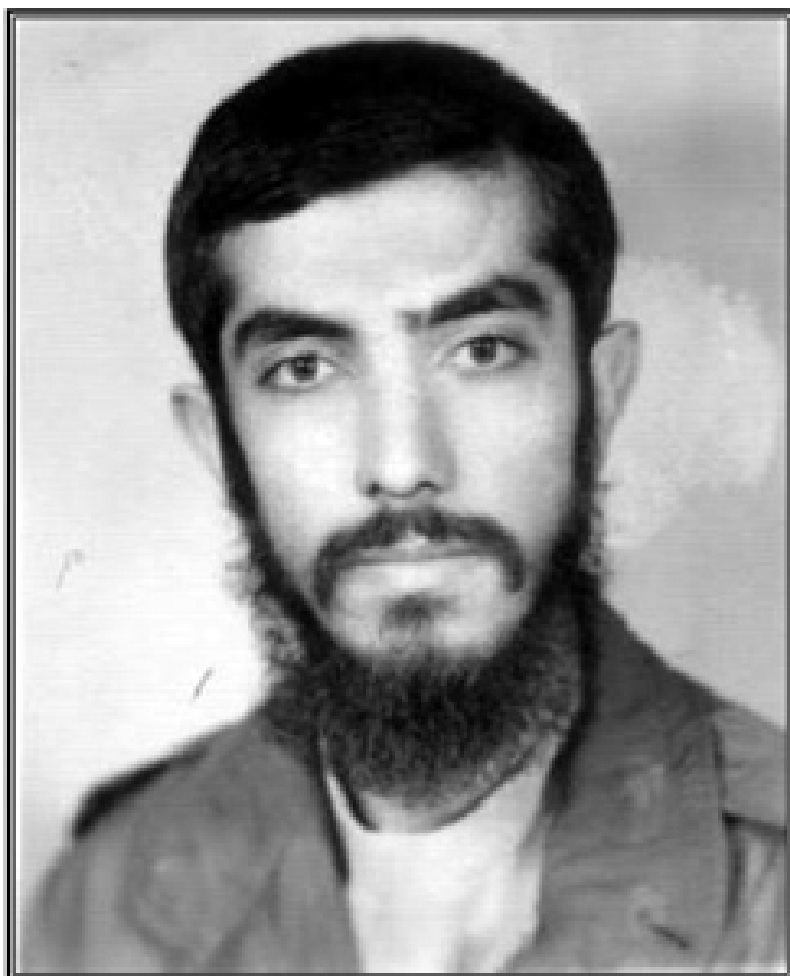
### معبر:

رلمی ایمن است در داخل میدان مین که جهت عبور نیروها به کار می‌رود.



### میدان مین با نوارهای منظم و نامنظم

تالیف: عباس طاهری و بداله سیاروش



شهید محمد علی آذری تبار

جانشین تخریب لشکر قدس



## زندگی نامه

شهید محمدعلی آذری در سال ۱۳۳۹ در میان خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. با وجود ضعف بدنی دارای هوش سرشاری بود. پس از طی دوران دبستان و راهنمایی در مدرسه شهید آور به علت فقر مادی و موقعیت خانوادگی برای ادامه تحصیل وارد آموزشگاه فنی و حرفه‌ای شرکت نفت شد.

بعد از دو سال به عنوان کارگر برق به استخدام شرکت نفت درآمد. وی نیز همچون دیگر جوانان به فعالیت‌هایی از قبیل پخش اعلامیه و نوارهای امام و نوشتن شعار روی دیوار پرداخت و به اعتصابات شرکت نیز شکل می‌داد. در همین موقع به کمک سایرین به ساختن حسینیه طالقانی آغاچاری پرداخت.

بعد از پیروزی انقلاب به فعالیت‌های خود ادامه داد و با شروع جنگ تحمیلی به ندای امامش لیک گفت و کار و تحصیل را رها کرد و به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شتافت.

در یورش دشمن‌شکن عملیات ناهن‌الانمه شرکت کرد و در این عملیات از ناحیه‌ی شکم و دست مجروح و چندین ماه در بیمارستان نمازی شیراز بستری شد. بعد از چند ماه با وجود جاتیازی به خدمت سپاه درآمد و به کارش ادامه داد.

بعد از عملیات رمضان به عنوان تخریب‌چی آغاز به کار کرد و آن چنان در این امور پیشرفت کرد که به جانشینی تخریب لشکر قدس منصوب شد.

هرگاه می‌فهمیدیم شهید آذری در خط مقدم است، با خیال راحت با عملیات می‌پرداختیم.

در عملیات والفجر مقدماتی بر اثر اصابت ترکش از ناحیه‌ی پا مجروح شد ولی به خاطر مسئولیت سنگینی که احساس می‌کرد، حاضر نبود برای معالجه به بیمارستان برود. می‌گفت:

اکنون وقت ندارم ان‌شاءالله بعداً می‌روم.

با شروع مرحله‌ی اول عملیات والفجر یک او به لشکر ۷ ولی عصر مأمور به خدمت شد، همچون عملیات گذشته با پای مجروح پیشاپیش سایر برادران به خشی کردن مین‌ها پرداخت. در حالی که به تنهایی حدود چهل متر معبر در میدان مین دشمن باز کرده بود هنگام تماس با بی‌سیم ترکش به پشت کتف چپش اصابت کرد و از سینه‌اش بیرون آمد. بلافاصله او را به اندیمشک و از آنجا به بیمارستان آیت‌الله‌کاشانی اصفهان منتقل کردند. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲/۰۱/۲۶ به آرزوی دیرینه خود که همانا شهادت بود نائل گردید.

همیشه برادران را به تقوا و دعا توصیه می‌کرد و می‌گفت: رمز پیروزی ما

در همین دعاهاست.



آشنایی من با محمدعلی آذری از لشکر قدس شروع شد. شهریور سال ۶۱ قبل از عملیات محرم<sup>۱</sup>، حدود دو ماه نیروها در منطقه‌ی دشت عباس مستقر بودند. محمدعلی به همراه مهدی خلفی هر دو به عنوان فرمانده، نیروهای منتخب را برای شناخت میدان‌های مین و پاکسازی معبرها برای عملیات‌های آینده آموزش می‌دادند.

این تعلیم شامل چگونگی خشی‌سازی مین و آشنایی با انواع و قسم مین‌ها مانند گوجه‌ای، ضدتانک، ضد نفر و... بود که هر کدام شیوه‌ی کاشت و خشی‌سازی معینی داشت. کسانی که برای این مهم انتخاب می‌شدند، افرادی با درایت، شجاع، صبور و منظم بودند. چون کوچک‌ترین سهل‌انگاری و تعلل آن‌ها همه چیز را به هم می‌ریخت. مردانی که در دل تاریکی اولین نفراتی بودند که وارد میدان می‌شدند. با خطر رو در رو بودند و افکارشان را از هرچه بود و نبود از پدر، مادر، زن، فرزند و... پاک می‌کردند. با دقت دل به کار خود می‌سپردند. این‌ها بالای سر آسمان و در پایین زمین را داشتند. حتی برای استراحت در چادر زندگی می‌کردند.

مهدی خلفی و محمدعلی آذری با تمرینات سخت و طاقت‌فرسا که لازمه‌ی کاری این نیروها بود، از آنان مردانی می‌ساختند که حضور در میدان‌های پر از مین برای آن‌ها بازی و سرگرمی زیبایی بود.

یک شب تصمیم به خشم(رزم) شبانه گرفتند. به سراغ من آمدند که در گوشه‌ای خواب بودم. بالای سرم اسلحه‌ی کلاش را روی رگبار گذاشتند و شلیک کردند. من که شوکه شده بودم، از خواب پریدم.

ناخودآگاه دستم به شکم محمدعلی خورد که ناگهان به شدت به خودش پیچید و روی زمین افتاده بود. وقتی از بچه‌ها علتش را پرسیدم، تازه متوجه مجروحیت او شدم. او در عملیات ثامن الائمه(شکست حصر آبادان) از ناحیه‌ی شکم مجروح شده بود. پزشکان روده‌هایش را تخلیه و به جای آن‌ها لوله‌های پلاستیکی جایگزین کرده بودند.

او داشت در چادر فرماندهی استراحت می‌کرد خیلی سریع به دنبالش رفتم و از او عذرخواهی کردم. محمدعلی آذری فردی صبور و با نیروها خوش برخورد بود. وقتی پیدایش می‌شد، تمام نیروها به وجد می‌آمدند.

ایشان در سه عملیات محرم، والفجر مقدماتی و والفجر یک در کنار مهدی خلیف‌کار هدایت، کنترل و تعلیم نیروهای تخریب را در لشکر قدس به عنوان مسئولی دلسوز بر عهده داشت که در عملیات والفجر یک در منطقه‌ی شمال غرب فکه چند نفر از نیروهای تخریب مجروح شدند. محمدعلی آذری که در سنگر روباز در خط مقدم حضور داشت، بعد از چندین بار مجروح شدن به درجه شهادت نایل می‌آمد.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

## اولین مین تایمری

در عملیات محرم که آبان ماه سال ۶۱ رخ داد، در پاسگاه رباط در منطقه عمومی موسیان با مینی مواجه شدم که تاکنون مشابه اش را در میدان‌های مین و دوره‌های آموزشی ندیده بودم. به محمدعلی آذری نشان دادم و گفتم: این مین را می‌شناسی؟

گفت: نه... اما بذار خشتی اش می‌کنم.

گفتم: اجازه بده خودم باز و خشتی اش کنم.

گفت: خطرناکه من انجام بدم بهتره.

گفتم: اگر قراره این مین باعث شهادت بشه، بذار هر دو با هم شهید

باشیم.

رفتیم بالای سر مین و شروع کردیم به چرخاندن ماسوره و... خدا را

شکر اتفاقی نیفتاد و مین خشتی شد. ما هم نقشه و طریقه‌ی خشتی‌سازی اش را

برای سایر نیروهای تخریب یادداشت کردیم و ارسال کردیم.

می‌توان گفت که مین ضد تانک تایمری یا TM۶۲<sup>۱</sup> اولین بار توسط من

در حین عملیات شناسایی شد.

راوی: بهروز خداری

---

۱. مین TM۶۲ از لحاظ تقسیم‌بندی در گروه مین‌های ضد تانک جای دارد و با توجه به مقدار مواد منفجره‌ای که در آن بکار رفته به منظور اینی نفراتی که مسئول کاشت آن هستند مجهز به مکانیزم سلج شدن تایمری می‌باشد. از آنجایی که در ابتدا مشخصات فنی مین نامعلوم بود، هنگام نامگذاری

## محرم

آبان ماه سال ۶۱ بود که در منطقه‌ی موسیان<sup>۱</sup>، عملیات محرم آغاز شد. هدف این عملیات گرفتن جبال حمرین<sup>۲</sup> در مرز ایران و عراق بود. باید برای پیروزی در یکی از محورهای این عملیات باید تپه ۱۷۵ را در خاک عراق می‌گرفتیم که مشرف بر جاده‌های دهلران<sup>۳</sup>، موسیان، پاسگاه شرفانی<sup>۴</sup> و جاده‌های عراق بود.

برای پیروزی در این عملیات، لازم بود از یک سری موانع طبیعی عبور کنیم که مهم‌ترین آن‌ها رودخانه‌ی دویرج<sup>۵</sup> بوده؛ رودخانه‌ای که فصلی بود و در شرایط عادی تا زانو آب داشت.

---

۱. موسیان: از توابع شهرستان دهلران استان ایلام در غرب ایران است. این شهر در منطقه‌ی باستانی موسیان، کنار مرز عراق واقع است. بنابر سرشماری مرکز آمار ایران، جمعیت آن در سال ۱۳۸۵ برابر با ۱۷۵۷۵ بوده است (سرشماری عمومی نفوس و مسکن، سال ۱۳۸۵). (ویراستار)

۲. رشته‌کوه حمرین در استان دیالی عراق که از ۶۰ کیلومتری همدان بغداد تا شهر کرکوک که در ۱۶۰ کیلومتری شمال بغداد کشیده شده است. این رشته کوه نفت‌خیز در حوض مرزی کردستان و نواحی غرب‌نشین شناخته می‌شود. (قل به مضمون از ویکی پدیا). (ویراستار)

۳. دومین شهر پرجمعیت ایلام که در مرز عراق با غرب ایران واقع است. این شهر در فاصله‌ی ۱۳۰ کیلومتری شهر ایلام و در قسمت جنوب شرقی این استان قرار دارد. این منطقه در طول جنگ ایران و عراق مورد حمله قرار گرفت و به سبب آسیب‌های ناشی از این حملات، تولیدات نفتی قطع شد. میدان نفتی آن در جنوب غربی دهلران یکی از میدانی نفتی ایران است. (ویراستار)

۴. مقر تخصص شهید شرفانی این پاسگاه در ۱۰۰ کیلومتری غرب اندیشک قرار دارد. عملیات‌های محرم در آبان ۱۳۶۱ و واقعه ۱ در فروردین ۱۳۶۲ در این منطقه انجام شد و هنوز هم بیکر پناک شهیدان بسیاری در آن آرمیده است. این پاسگاه در شمالی‌ترین یادمان‌های سرزمین جنوب و زیارت‌نگاه شهدای گمنام است. (ویراستار)

زمان شروع عملیات آسمان تیره و تار و بارندگی شدیدی آغاز شده بود. طوری که شیارهای تپه ماهورها مملو از آب شده بود و ارتفاع آب دوبرج به حدی بالا رفته بود که کار را برای بچه‌ها سخت کرد. در سمت چپ رودخانه و در حدود پل چم هندی عده زیادی از رزمندگان در اثر سیل غرق شدند و سایرین مجبور شدند به سمت راست گسیل شوند. درگیری بالا گرفته بود. منطلقه انگار یکپارچه دود و آتش بود. این جا بود که به ما مأموریت دادند خودمان را سریعاً به محل رسانده و معبر را باز کنیم تا ادوات و نیروهای پشتیبانی خودشان را سریعاً به محل برسانند. آب جاری شد و مقداری از مین‌ها را با خود برده یا جابه جا کرده بود. من به همراه دیگر دوستان با هدایت محمدعلی آذری معبری را در میدان‌های مین سیل زده باز کنیم و پیکر شهدا را به عقبه باز گردانیم.

راوی: بهروز خدروی

## یافتاری

عملیات والفجر مقدماتی در ۹۱/۱۱/۱۷ آغاز شد. ما در شب دوم به عنوان نیروی پشتیبان وارد عملیات شدیم. قرار بود بعد از حمله نیروهای ما وارد عمل شوند و معبر را تعریض کنیم که دستور عقب‌نشینی صادر شد و تمامی نیروها برگشتند.

فرماندهی ما آن شب محمدعلی آذری بود. گفتیم: پس ما هم برگردیم عقب.

ایشان گفت: نه ما باید همین‌جا بایستیم. شاید فردا یا پس فردا دوباره دستور حمله صادر شود. پس ما باید زودتر معبر بزنیم و برویم تا راه را باز کنیم که هنگام عملیات به مشکل برخورد نکنیم.

آن شب چند تیم شدیم. من و یکی از نیروهای مجاهدین عراقی و یک نفر هم برای تأمین و رفتیم برای شناسایی و معبرزدن. به ابتدای میدان مین که رسیدیم، دو به دو رفتیم داخل معبر. معبر بسیار سختی بود. به طور وسیع مین‌ها کاشته بودند. به هر نوار مین که می‌رسیدیم، چاشنی‌هایش را در می‌آوردیم و می‌گذاشتیم کنار. دشمن با دوربین‌های دید در شب حواسش به منطقه بود. معبر که باز شد، نگذاشتیم دشمن شک کند تا هنگام عملیات هم راحت باشیم و فرست را از دست ندهیم.

---

۱. ساخت کشور ایتالیا، مین‌ها را با الوار از گروه مین‌های ضد نفرات مجهز به ماسوره از نوع تلف‌کش و بصورت جهنده است. پوسته مین از جنس پلاستیک فشرده است. به تعداد تقریبی ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ ترکش مگم می‌باشد. بسته به شرایط کاشت معمولاً تا زیر شاخک‌ها مین را در زمین قرار

از آنجا که آتش تیربار دشمن و بمباران‌های منطفه بسیار سنگین بود. سینه‌خیز می‌رفتیم که صدای انفجار بلند شد و آتش دشمن هم سنگین‌تر. متوجه شدیم یکی از نیروها به نام عبدالحمید شریف‌زاده روی مین رفت‌است. محمدهلی آذری نیز در همین عملیات و در محور دیگری زخمی شد که چند روز بعد هم به شهادت رسید.

راوی: مسعود نورشرقی

## وصیت نامه

برترین و والاترین وسیله‌ی توسل به خدای سبحان، ایمان قلبی به خداوند و پیامبرش و نبرد در راه اوست. زیرا که جهاد سبب سر بلندی نام اوست (نهج البلاغه: خطبه ۱۰۹)

با درود فراوان به رهبرکبیر انقلاب اسلامی ایران و بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی عزیزترین عزیزان قلب ملت ایران، خمینی، بت شکن و با درود به شهدای گلگون که با ایثار خون خود نظام طاغوتی و استکبار شاهنشاهی که بر پایه کفر و شرک و بت‌پرستی استوار بود به رهبری پیامبرگونه امام خمینی (ره) توانستند ویران نمایند. حال مزدور دیگری از تبار شمر اهل تکبریت به نام صدام در مقابل فرزند راستین امام حسین (ع) یعنی امام خمینی قرار گرفته تا بتواند با حمله به انقلاب اسلامی ایران نقشی اروپای خود آمریکا را به اجرا درآورد. صدامی هل من ناصر ینصرنی امام بلند است. این حقیر برای دفاع از اسلام در مقابل هجوم کفار به کشور اسلامی خود در غیبت کبری امام زمان (عج) و نایب بر حقش و ولی فقیه امام خمینی (ره) برای جهاد در راه خدا و اجرای قسط الهی آگاهانه به میدان جنگ با دشمنان خدا و اسلام می‌روم تا وظیفه شرعی خود را انجام دهم.

إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَتَ اللَّهِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ (مقره/۲۱۸)



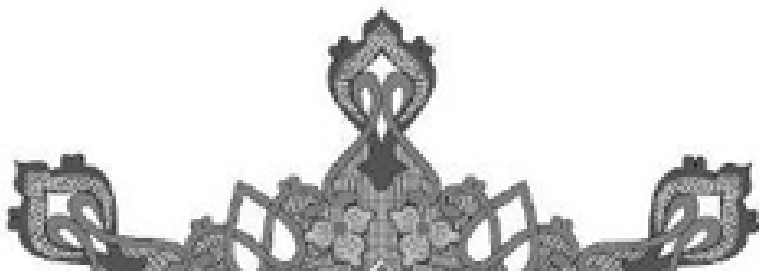
و اما شما ای خواهران و برادران مسلمان! شما هستید که باید همچنان یارویاوار این نعمت بزرگ الهی و این برکت خداوندی یعنی امام بزرگوارمان خمینی عزیز باشید. همیشه قدرخون شهیدان را که هدفشان جز استقرار حکومت الهی بر روی زمین نبود بدانید. مستضعفان جهان برای رهایی از ظلم و ستم جباران شرق و غرب چشم امید به انقلاب اسلامی شما دوخته‌اند. همواره پاسدار و نگهبان قرآن باشید و نگذارید منافقین و دشمنان خلق در لباس طرفداری از خلق، انقلاب اسلامی را که با خون بهترین عزیزان شما به ثمر رسیده، بازجهدی هوس‌های نامشروع خود قرار دهند و خواست اربابان را به انجام برسانند. شما وظیفه دارید که تا آخرین قطره خون خود بایستید که مطمئناً خواهید ایستاد و بدانید که پیروزی از آن شماست و این وعده خداوندی است: «وَتَرِيدُ أَنْ تُنْفِخَ عَلَي الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَتَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَتَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ» (سوره قصص آیه ۵)

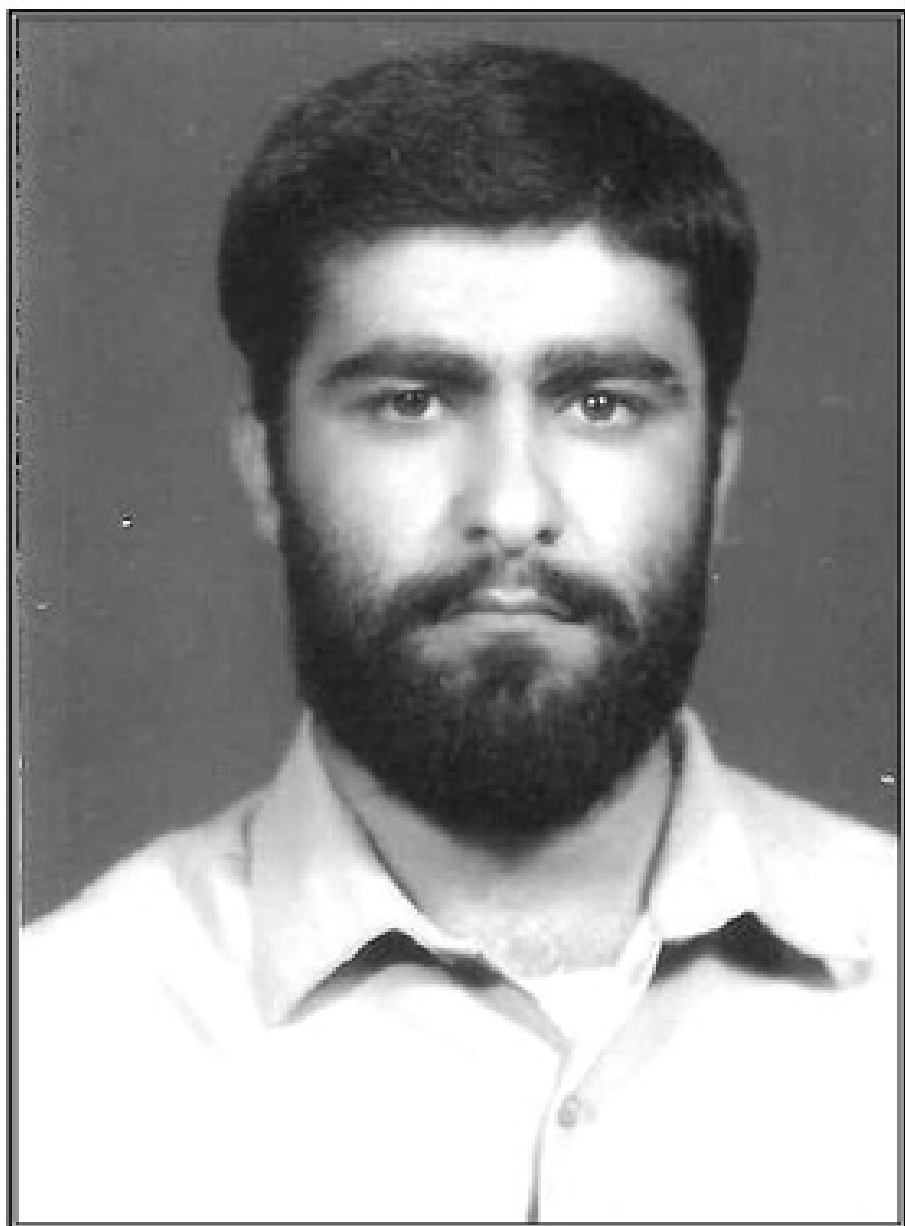
در پایان از شما پدران و مادران، برادران و خواهران خداحافظی نموده و از شما می‌خواهم که از من راضی باشید و مرابیحشید و حلالم کنید که نتوانستم ادای زحمات شما را بکنم. خداوند ان‌شاءالله به همه صبر و تحمل عنایت فرماید.

بنگر که شهید تن رها کرد و گذشت از من چو برید عزم (ما) کرد و

گذشت

هل من ناصرٍ چو شنید پا در راه نهاد  
 بر خون حسین اقتدا نمود و گذشت  
 والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته





**شهید عزیز الماسی**

فرمانده تخریب نیروی قدس  
عضو کمیته آموزش ویژه تخریب



## زندگی نامه

عزیز الله الماسی سال ۱۳۴۰ ه. ش در امیدیه<sup>۱</sup> در خانواده‌ای متوسط متولد شد. وی شنا و اسب سواری را نزد پدرش آموخت. هفت ساله بود که مادرش را از دست داد. پس از آن مشکلات او دو چندان شد. درد بی‌مادری را همیشه بر دوش می‌کشید. مدتی پس از آن نیز پدرش را از دست داد. در سال ۱۳۵۸ از هنرستان فارغ‌التحصیل شد و در مهر ماه سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه درآمد.

از کودکی آزادمنش بود و هرگز طاعت دیدن بی‌بند و باری‌ها و افراد شرور و ناصالح را نداشت، هر جا آن‌ها را می‌دید، سعی در اصلاح آن‌ها داشت. عزیز الله همیشه عقیده داشت انسان نباید شرف خود را فدای چند روز زندگی دنیا کند.

هنگامی که جنگ تحمیلی آغاز شد، او از اولین کسانی بود که به جبهه رفت. وقتی برای چند روز مرخصی به منزل می‌رفت، روحش آرام نمی‌گرفت و مانند کسی که از سرزمین رویاهای مادری جدا شده باشد، دوباره و قبل از اتمام مرخصی‌اش به جبهه باز می‌گشت. چند روزی را هم که برای استراحت به خانه می‌رفت یا برای تأمین امکانات و نیازهای جبهه تلاش می‌کرد یا سعی در اصلاح معضلات و مشکلات اجتماعی داشت. هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کرد.

حضور تمام وقت وی در جنگ مانع از این نشد که به سنت الهی ازدواج بی توجه باشد. چند روزی که در مرخصی به سر می‌برد، با مراسمی ساده ازدواج کرد و چند روز بعد باز به جبهه برگشت.

از روزی که وارد جنگ شد تا آخرین روزهای این نبرد نابرابر در جبهه ماند. در سال ۱۳۶۵ در آزمون سراسری شرکت کرد و در دانشگاه اهواز قبول شد. بعد از قبولی در دانشگاه، خانوادهاش را به اهواز منتقل کرد و چند روزی نیز به دانشگاه رفت، اما از آنجا که روح بلند عزیز آرام و قرار نداشت، دوری از جبهه را نتوانست تحمل کند. دانشگاه را رها کرد و به جبهه برگشت.

او می‌گفت: امام از ما خواسته‌اند که ما به جبهه برویم و آنجا خدمت کنیم؛ پس هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند توجیه‌کننده عدم حضور در جبهه باشد. همیشه نماز را اول وقت برپا می‌داشت و پس از نماز با صوتی دلنشین قرآن تلاوت می‌کرد. هرگز مسئولیت‌هایش را در سپاه و جبهه ابراز نمی‌کرد.

عزیز الحامی با نثار جان خود در عملیات مهار فوران چاه شماره ۵۰ اهواز<sup>۱</sup> در ۱۷ اسفند ماه ۱۳۷۱، علاوه بر جبهه‌های دفاع و مقاومت، وفاداری خود را به آرمان‌های انقلاب اسلامی به ثبات رساند.

---

۱. چاه ۵۰ کریت اهواز که در تاریخ ۲۵ بهمن ماه ۱۳۷۱ توسط منافقین به آتش کشیده شد. این چاه یکی از نادرترین فوران‌های نفت در جهان بود که با دارا بودن ویژگی‌هایی مانند فوران ۷۰ هزار بشکه

## خستگی ناپذیر

عزیز الماسی در سال ۱۳۵۹ وارد سپاه شد. با استعداد خوبی که داشت، بعد از آشنایی با سلاح‌ها، تجهیزات نظامی و فعالیت‌های رزمی، به‌عنوان یکی از نیروهای زنده‌ی سپاه آغاجاری<sup>۱</sup> وارد صحنه‌های مختلف جنگ شد. ابتدا با تخصص خمپاره اندازی در جبهه دارخوین<sup>۲</sup> حضور پیدا کرد و با کسب تجارب بیشتر به مهارت‌های خود افزود. بعد از بازگشت از جبهه‌ی نبرد دارخوین، به جبهه‌ی آبادان - مامشهر رفت و در عملیات‌های کوچک و تک‌های شبانه شرکت کرد و ضرباتی بر دشمن بعثی وارد کرد. سپس با تغییر تحول در روند جنگ تحمیلی و سرمایه‌گذاری جمهوری اسلامی در این راستا و آغاز حرکت گسترده‌ی مردمی، همراه با نیروهای با سابقه و مجرب سپاه در عملیات فرماندهی کل قوا شرکت کرد. وی همچنین به ترتیب در عملیات‌های ثامن الائمه و بیت المقدس با مسئولیت‌های فرماندهی ادوات و مسئول محور، با سربلندی کامل شرکت کرد. بعد از آن نیز از پای

---

۱. از شهرستان‌های استان خوزستان و از مناطق نفت هیز ایران است. بیش از ۱۸ هزار جمعیت دارد که از طوایف، بختیاری، ترکمن و عرب تشکیل شده‌است. غالب این مردم در پی کشف نفت، به این منطقه مهاجرت کرده و ماندگار شده‌اند. (ویراستار)

۲. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان شادگان در استان خوزستان که در ۴۴ کیلومتری شمال آبادان واقع است. با آغاز جنگ و تسلط سپاه سوم ارتش عراق بر شرق کارون در محدوده‌ی روستای مارو، جبهه‌ی همس در شمال منطقه نبرد به منظور جلوگیری از پیشروی دشمن تشکیل شد که به علت فرار داشتن روستای دارخوین در عقبه‌ی آن، به «جبهه‌ی دارخوین» معروف شد. با توجه به این که شهرک دارخوین محل آموزش و استقرار تیپ ۱۶ امام حسین (ع) و تأسیسات انرژی اتمی محل استقرار

نشسته و در عملیات‌های بدر، والفجر، کربلای ۴ و ۵، و الفجر ۱۰ و عملیات‌های عاشورا با مسئولیت‌های متعدد و کلیدی شرکت کرد. پس از آن به‌عنوان مسئول نیروهای حافظ صلح سازمان ملل در مناطق جنوب مشغول به خدمت گردید.

عزیز‌المناسی فردی شجاع، جسور، جوانمرد و خستگی‌ناپذیر بود که در اذهان همه‌ی دوستان و هم‌زمان خود، به‌خوبی جای داشته و دارد و هر چه هست تجلی عینی واژه‌های ولای حریت و آزادگی است که در وجود آن شهید نهفته بود.

راوی: عبدمحمد علی‌پور دشت‌بزرگ



## شهیدی عزیز

ایشان دارای خصوصیات منحصر به فردی بودند. در محروم نوازی و یتیم نوازی فردی بی نظیر و در دفاع از حق و حقیقت مصمم و در هزینه کردن امکانات و توانایی‌ها در راه هدف، سخاوتمند و در دوستی مخلص و با محبت بود.

عزیز الماسی در دوران کودکی مادر خود و در جوانی پدرش را از دست داد. می‌توان گفت که یکی از ویژگی‌های شهید الماسی؛ یعنی یتیم نوازی از همین جا بود که شکل گرفت و بعدها که به یاری و هدایت خدا توانایی و امکان پیدا کرد، توانست با دستگیری از یتیمان و بی‌سرپرستان شکر خدا را به جای آورد.

از دیگر خصوصیات شهید بزرگوار عزیز الماسی روحیه‌ی دفاع از محرومین و ستم دیدگان بود. بدون درنگ خود را جلو می‌انداخت و در حد وسع از مظلوم رفع ظلم می‌کرد. بعد از انقلاب همواره با دوستان قدیم خود که در منطقه به صفت جوانمردی شهره بودند، رابطه و تماس داشت و مکرر از آن‌ها می‌خواست اگر در منطقه مواردی از ظلم و ستم به اشخاص را دیدند، به او اطلاع دهند تا در حد توان در رفع آن بکوشد.

یکی دیگر از خصوصیات عزیز، روحیه ورزش دوستی او بود. ایشان اعتقاد داشت که روح سالم در تن سالم است. او علاوه بر رسیدگی به ابعاد معنوی خود، همیشه در حال تمرین و بدنسازی بود و می‌گفت نمی‌توان در راه خداوند عزوجل جسمی نحیف و ضعیف داشت.

به وزنه‌برداری علاقه‌مند بود و تمرین می‌کرد. تأسیس سالن ورزشی توسط ایشان در سپاه شاهد و گواه این مطلب است.

از شاخص‌های دیگر اخلاقی ایشان علاقه به انجام کار نیک دور از عجب و ربا بود. همواره می‌گفت اگر انسان اخلاص داشته باشد، خیرش در چشم خلاق باید پنهان باشد و از این جهت باید گمنام بود و این بود که بسیاری از دوستان نزدیک شهید از اعمال خیر و یتیم‌نوازی‌های او بعد از شهادتش مطلع شدند. ایشان فردی صاحب عزت نفس و قناعت‌پیشه بود و می‌گفت: آدمی نباید برای امور پست دنیوی، مردانگی و عزت نفس خود را از دست دهد. او اعتنایی به امور مادی نداشت.

در نظر ایشان، دوستان جایگاه خاصی را در زندگی‌اش داشتند و توصیه می‌کرد که باید دوستان، ارتباط صمیمی بین خود را حفظ کنند. همواره به سراغ دوستان قدیمی می‌رفت و احوال آن‌ها را جویا می‌شد. در رابطه با دوستان از هیچ‌گونه کمکی روی گردان نبود؛ چه مادی و چه غیر مادی.

راوی: قربانعلی علیزاد.

## بمب روحیه

در عملیات بدر در منطقه الصخره بعد از چند روز مقاومت، دشمن گستاخانه قصد باز پس‌گیری مواضع را از نیروهای اسلام داشت. حملات پی در پی و گسترده‌ای را از طلوع فجر آغاز کرد. لحظاتی که همه‌ی نیروهای خود در نهایت خستگی و پژمردگی به سر می‌بردند، عزیز الماسی به وسیله خمپاره‌اندازی، دشمن را به گلوله بست و با هلهله شادی و خنده‌ای بلند که بیان‌گر نشاط و روحیه بالای او بود، به مسخره کردن سربازان دشمن پرداخت.

او با شلیک پی در پی خمپاره، ضمن سلب آسایش از نیروهای دشمن، صفوف آن‌ها را نیز به هم زد.

راوی: قربانعلی علیزاده

## حمایت از مظلوم

یکی از خصوصیات بیاد ماندنی عزیز الماسی، حس حمایت از مظلوم بود که همیشه در این رابطه تأکیدات حضرت امام (ره) را یاد آوری می‌کرد در عمل هم این عقیده را سرلوحه‌ی کار خود قرار داده بود و به‌عنوان یکی از مهم‌ترین برنامه‌های زندگی خود می‌دانست.

من در میان مردم مظلوم لبنان در شهر بعلبک توفیق همراهی با ایشان را داشتم و وقتی با ایشان در خیابان‌ها و حتی کوچه‌های تنگ و باریک شهر و روستاهای بعلبک قدم می‌زدم، احساس غربت نمی‌کردم.

با آشنایی‌هایی که شهید عزیز الماسی با فرهنگ و آداب و رسوم مردم آنجا و همچنین کوچه و پس کوچه‌های آنجا داشت، گویی خود را در سرزمین آبا و اجدادی خود می‌دیدم و این برای بنده بسیار شیرین و فراموش ناشدنی می‌باشد.

راوی: عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

## خمپاره انداز

در عملیات خیبر ایشان به اتفاق تعداد دیگری از برادران در قسمتی از خط حضور داشت. درگیری‌ها در نهایت شدت بود؛ طوری که جنگ تن به تن نیز صورت گرفت. ایشان رشادت و شجاعت خود را در آنجا به‌طور کامل نشان داد و با هر وسیله‌ای که بود با دیگر برادران به مقابله با عراقی‌ها می‌پرداخت. گاهی با آرمی جی می‌جنگید، گاهی به وسیله خمپاره‌ی ۶۰ و گاهی با نارنجک دستی. دوستانی که در آن قسمت بودند هرگز خمپاره زدن‌های دقیق این شهید بزرگوار را فراموش نمی‌کنند.

راوی: عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

## لحقات سخت

در عملیات گریلائی؛ ایشان به عنوان مسئول محور خدمت می‌کردند در زمانی که محور در زیر شدیدترین خمپاره اندازی‌های عراق و همچنین بمباران هوایی‌ها قرار داشت، با رشادت و شجاعت نیروها را کنترل و هدایت می‌کرد. فریادهای «یا مهدی ادرکنی» و «سپاه امام زمان (عج) حمل کنیده» جلو بروید این شهید عزیز، هنوز در منطقه عمومی شلمچه طنین انداز است.

ایشان علاوه بر شجاعت فردی، خوش فکر نیز بودند، تمام دوستان و هم‌بازیانی که در جبهه‌ها با ایشان بودند، این مطلب را به خوبی می‌دانند که ایشان علاوه بر شجاعت و شهامت همیشه می‌گفتند که من خودم را مسئول این می‌دانم که خون بسیجی عزیزی به وسیله سهل انگاری من از بین رود و همیشه مانند یک پدر و یا برادر بزرگ‌تر در جبهه رفتار می‌کرد.

## سردار بدون مرز

پس از خاتمه‌ی جنگ تحمیلی، در یک مأموریت و بدون در نظر گرفتن کمک‌های بی‌شمار دولت کویت به عراق، برای خاموش کردن چاه‌های نفت کویت که توسط نیروهای عراق به آتش کشیده شده بود، به آن کشور رفت. او با هدایت گروه تحت فرماندهی اش، بهترین عملکرد را در بین گروه‌های اعزامی از چند کشور اروپایی و آمریکایی در خاموش کردن چاه‌های شعله‌ور نفت در کویت داشت.

پس از بازگشت از کویت به تهران رفت و مدتی در آن جا خدمت کرد. مدتی بعد به لبنان رفت و با استفاده از نبوغ و ابتکار خود به یاری مردم مظلوم این کشور شتافت.

با ارائه‌ی آموزش و انتقال تجارب خود، جوانان لبنانی را برای بیرون راندن اشغالگران صهیونیست آموزش داد.

و پس از انجام موفقیت آمیز این مأموریت به ایران برگشت.

## اجر شجاعت

در سال ۱۳۷۱ منافقین پس از خیانت‌های بی‌شماری که به کشور و مردم ایران کردند، به دستور آمریکا مأموریت تهدام صنعت نفت ایران را نیز به عهده گرفتند.

آن‌ها در یکی از این مأموریت‌ها، چاه شماره ۵۰ حوزه نفتی اهواز را منفجر کردند. عمق گستره‌ی آتش سوزی به اندازه‌ای بود که امکان نزدیک شدن به آن وجود نداشت. بر اثر شدت و حجم شعله‌های آتش مجبور شدند مسیر جاده‌ی اهواز به امیدیه را که از فاصله چند صد متری این چاه می‌گذشت، عوض کنند. با دور کردن جاده از چاه شماره‌ی ۵۰ می‌توانستند از آسیب دیدگی مسافران و خودروهای عبوری جلوگیری کنند.

شرکت‌های معتبر بین‌المللی در پاسخ به درخواست شرکت نفت ایران برای خاموشی آتش این چاه، پولی را مطالبه کردند که از ارزش ذخیره‌ی نفت آن هم بیشتر بود. این حادثه به یک موضوع حیثیتی برای جمهوری اسلامی ایران تبدیل شده بود.

عزیزالله الماسی با بسیج امکانات موجود در شهر اهواز و در یک عملیات ابتکاری موفق شد آتش این چاه نفت را خاموش کند و یکی از بی‌نظیرترین عملیات اطفای آتش را در قرن ۲۰ به نام خودش ثبت کند.

او که روزی در جبهه‌ها به دنبال شهادت می‌دوید و پس از پایان دوران دفاع مقدس غم بزرگ دوری از دوستان شهیدش، او را آزرده خاطر کرد، بود او در مقدمه اسفند ماه ۱۳۷۱ در این عملیات افتخارآفرین به شهادت رسید تا سندی باشد بر اقتدار و حضور قدرتمند سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در تمام عرصه‌ها.



توصیف سردار شهید الماسی از زبان سردار سرلشکر قاسم سلیمانی:  
از خصوصیت بارز اخلاقی برادر شهید الماسی، می‌توان به این نکته  
اشاره کرد که وی مردی بزرگواری و بی‌در عین حال فوق‌العاده متواضع بود  
و همیشه سعی می‌کرد وظایفی را که چه در جنگ و چه بعد از جنگ به وی  
داده می‌شد، به نحو احسن انجام دهد.

او به ویژه در دوران جنگ از توان فکری و جسمی بالایی برخوردار  
بود؛ به‌طوری‌که وقتی برای اولین بار به لشکر ما آمد و در جلسات طرح و  
عملیات‌مان شرکت کرد، طرح‌های عملیاتی جالبی ارائه می‌کرد و ما به  
ذکاوت ایشان پی بردیم و از طرح‌های عملیاتی ایشان استفاده می‌کردیم.

وقتی شهید الماسی در لشکر ما خدمت می‌کرد، فرماندهی محور عملیاتی  
را به وی سپردیم که در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ شجاعت وی را لمس  
کردیم او همیشه چه قبل و چه بعد از عملیات‌ها مشغول ساماندهی گردان‌ها  
بود.

با نیروها مانند پدر و برادری دلسوز رفتار می‌کرد و اگر در جمعی  
می‌ایستاد متواضع‌ترین آن جمع بود. وقتی محل کارم به تهران آمد و دیدم  
یکی از شهرک‌های سپاه را به نام آن شهید بزرگواری گذاشته‌اند اصلاً باور  
نمی‌کردم کسی حتی شهید را به خاطر تواضعی که داشت به نامش بشناسد.  
واقعاً شگفت زده شدم.

واقعاً لازم است که نسل جوان با اسطوره‌های ایران اسلامی آشنا شوند و  
راه آن حماسه‌سازان میهن‌مان را الگویی خود قرار دهند.

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام خدمت حضرت امام خمینی (ره) بت شکن و شهدای گلگون کفن و با سلام و درود فراوان خدمت امت شهید پرور، به خصوص مردم جسور منطقه شهید پرور که همواره پیرو و پشتیبان امام بوده‌اند امید است که مردمی این چنین مقاوم و مطیع امر رهبری، به چند نکته که شایان نظر تمام رزمندگان است، همیشه توجه داشته باشند: هیچ‌گاه از پشتیبانی امام دست نکشند و از بی‌عدالتی‌هایی که مشاهده می‌شود، دلسرد نشوند امت قهرمان، موهبتی در چهار چوب انقلاب اسلامی به وسیله رهبری قاطع امام و همت بلند خود شما پیش آمده که از آن همه کج روی و منجلاب نجات پیدا کنیم باید روی این نکته عنایت خاص داشته باشیم و بدانیم که اگر خدش‌های به این حرکت عظیم وارد شود، به اسلام وارد شده هیچ‌گاه و شاید تا روزگاری بس دراز، دیگر رنگ چنین تشکیلاتی را نبینیم زیرا که ابر قدرت‌ها و دشمنان اسلام به این نکته رسیده‌اند که اسلام چه قدرت عظیمی دارد و مردم غیور ایران چه سان مردمی هستند.

پس قدر این رهبری و این ابر مرد تاریخ را بدانید از این موقعیت استفاده کنید و بیش از پیش به جبهه‌ها هجوم بیاورید که صدام خط مقدم و مستحکم ابرقدرت‌ها محسوب می‌شود و به حمدا... این خط و این جبهه در حال فروریختن است.

هرجا تبعیض و بی‌عفتی و هر گونه فسادى دیدید، بی‌تفاوت از کنار آن نگذرید و این گونه باعث دل‌سردى نشود که این مسایل شاید در زمان پيغمبر(ص) نیز بوده است ولی دلیل نمى‌شود که ریشه کن نشوند.

در حال حاضر جبهه‌ها احتیاج به نیرو دارند و اگر هر کس به طریقى نرفتن خود را توجیه کند، جنگ بیشتر طول مى‌کشد و معلوم نیست که به نفع ما تمام شود. هر کدام از برادرانى که در جبهه حضور دارند در امر زن، بچه، پدر، مادر و هزار گرفتارى هستند ولی با همه این اوصاف به جبهه‌ها آمده‌اند، آن‌ها را نباید تنها گذاشت اگر پیروزی در جنگ حاصل شود، اوضاع نیز بهتر خواهد شد و انشاء... گرفتاری مردم کمتر خواهد شد.

همیشه از مردم، پدرم یا هر روزگار دیده‌ی دیگری مى‌پرسیدم که این همه عمرت چگونه گذشت؟ جواب مى‌دادند که انکار همین دیروز بود که با بچه‌ها بازی مى‌کردیم. پس جهان‌درگذر است و مرگ حق ولی برای غافلان باور کردنی نیست.

والسلام عزیزالله الماسی

وصیتنامه شهید به فرزندش:

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام و درود خدمت ابر مرد تاریخ، خمینی کبیر و شهدای گمنام  
خدمت فرزند عزیزم مصطفی سلام عرض می‌کنم.  
امیدوارم حالت خوب باشد. امیدوارم که راهی را که در آینده انتخاب  
می‌کنی، راه انبیاء و راه خمینی شیر جماران باشد.  
امیدوارم که در آینده، علم و قلمت بُرنده‌تر از شمشیرت به کار آید.  
امیدوارم نه تنها برای خانواده‌ات بلکه برای اسلام نیز مایه‌ی افتخار  
شوی.

آقا مصطفی این راهی که من انتخاب کرده‌ام، می‌دانم که دشواری‌هایش  
بیشتر از همه مترجه تو و مادرت می‌شود.  
آقا مصطفی درد دل کردن کار مرد نیست؛ اگر بود، و می‌توانستم سفره‌ی  
دل‌م را برای تو بگشایم آن وقت شرح حال این نامردی‌ها و نامردمی‌ها را  
برایت می‌گفتم.

آنوقت می‌گفتم که فرصت طلبان حیل‌گر در این وادی چه کردند.  
پسرکم فقط همین را بدان که اگر خون این پلیدان بر ما حلال می‌گشت  
شاید که ما هرگز عطش‌مان از بین نمی‌رفت.

بهر است که بهبوده تو را نگران نکنم و از آینده روشن برایت بگویم از  
آینده‌ای که هیچ شمشیری یا دای بلا رفتن ندارد الا شمشیر مظلوم بر سر  
ظالم.

فرزندم از مشکلات نهراس که اگر نهراسیدی آبدیده خواهی شد و اگر آبدیده شوی هیچ مشکلی تو را از پای در نمی‌آورد.

من این را به چشم خود دیده و تجربه کرده‌ام.

در عملیاتی به نام خیر که در مرداب‌ها صورت گرفت، من مردی را به نام سلیمان که سکان‌دار(قایق) ما بود، دیدم که مدت سیزده ساعت روی یک سه پایه نشسته بود. وقتی نزدیک دشمن شدیم فقط همین چند کلمه را گفت که برادرها آیا این تیراندازی‌ها را دشمن می‌کند؟

بعد از شنیدن پاسخ مثبت فقط گفت خدا کریم است.

من به فکر فرو رفتم چگونه ممکن است؟! یک مرد که از رزم و جنگ چیزی نمی‌داند و سواد چندانی هم ندارد و قبلاً هم در جبهه حضور نداشته... پس چه‌طور این همه استقامت دارد که سیزده ساعت که بیشتر این ساعات در شب بوده و این همه فرمان به چپ، به راست، نگهدار و بعد گلوله خمپاره‌ای را که قبلاً تجربه نکرده بود بیند و خم به ابرو نیآورد.

بعد متوجه شدم که این مرد فقیر و ماهیگیر بوده و نامالایمات زیاد دیده.

فرزندم هیچ وقت مردی و بزرگی خودت را فدای چند روز رفاه زندگی

نکن.





## شهید علیرضا بنواری نژاد

جانشین تخریب تیپ ۸۵ موسی بن جعفر (ع)

رئیس ستاد گردان تخریب لشکر هفت ولی عصر (عج)

مسئول آموزش گردان تخریب لشکر هفت ولی عصر (عج)





## شوخ طبعی

آشنایی ما بر می گردد به ده ماه سال ۶۰ و تأسیس واحد تخریب تیپ ۷ ولی عصر (عج) که ایشان جزو اولین نفرات تخریب تیپ بودند. علیرضا انسان شوخ طبعی بود. با آن که در کودکی پدرش را از دست داده بود و توی گرمای خوزستان در آجرریزی فعالیت می کرد اما تمام این مشکلات روحیه او را حتی ذره ای ضعیف نکرده بود.

خاطرم هست یکی از بچه ها رفته بود سراغش و گفته بود: سوم درد می کند. علیرضا هم با قیافه ی بسیار جدی گفته بود:

اشما یه قاشق روغن سوخته بخور و یه مقدار نقاله چای دم کشیده رو توی دستمال بذار و بند به پیشانی ات خوب می شی.

وقتی دید آن بنده ی خدا با دقت به صحبت هایش گوش می دهد،

خندزیده بود.

راوی: حمید بیگی

## تخریب چی یعنی؟

قبل از بیان خاطره‌ای از شهید باید نکته‌ای را بیان کنم و آن نقش تخریب در جنگ است. تا این بخش بیان نشود، ارزش کار تخریب و نقش تاثیرگذار نیروهای تخریب شناخته نخواهد شد. تخریب در سازمان رزم سپاه به لحاظ ویژگی‌ای که در عملیات‌های عمده‌ی سپاه داشت و رسالت مهمش در س بعد نقش کلیدی و مهمی در جنگ ایفا می‌کرد از زمان ابلاغ مأموریت تا پایان آن بعد از اعلام منظره‌ی عملیاتی، نوبت عملیات شناسایی بود؛ یعنی بررسی سه عامل مهم زمین، جو و دشمن بود.

مرحله‌ی بعدی شناسایی موانع و شناسایی مسیرهای رسیدن به دشمن و بزرگ‌ترین مسئولیت تخریب‌چی عبور سلامت رزمنده‌ها از موانع بود. نیروهای دشمن برای در امان ماندن از حملات، به استقرار در پشت موانع (میدان مین و سیم خاردار) اقدام می‌نمودند.

هر مین در واقع حکم یک سرباز را برای دشمن داشت. مضافاً بر این که از مزیت استتار هم برخوردار بود.

اولین موانع دشمن در تپه‌های الله اکبر به یک میدان مین با عرض بسیار کم و یک رشته سیم خاردار خلاصه می‌شد.

در همان ایام، نیروهای اولین سازمان تخریب که توسط شهید چمران در قالب نیروهای چریکی در اهواز تشکیل شده بود، به راحتی این میادین ساد را خنثی می‌کردند.

در نیمه دوم سال ۶۰ دشمن با بهره‌گیری از تجارب خود و اطلاع از روش رزم سپاه اسلام، عمده‌ی موانع را چند ساد گذاشت، به حدی که در

عملیات طریق القدس (آذر ۶۰) عرض میدان به حدود ۱۰۰ متر رسید. پس از این عملیات و معرزه‌های نیروهای تخریب که در آن ایام به گروه مین معروف بودند، موانع بیشتر و عبور از میدان‌های، تبدیل به یک مسئله جدی شد. بر این اساس، گروه‌های تخریب برای عملیات بعدی (فتح المبین، فروردین ۶۱) به فرماندهی شهید خیاط‌دوس سازماندهی شدند که حدود ۴۰ معبر در این عملیات زده شد. از آن مقطع به بعد، با توجه به نوع تخصص‌ها و حجم گسترده نیاز جبهه‌ها، در هر یک از یگان‌های سپاه، گردان تخریب تشکیل شد که عناصر عمده‌ی آن از نیروهای بسیج بودند.

شناسایی منطقه به لحاظ میزان نوع موانع که انجام دقیق آن از تعیین کننده‌ترین عناصر مجموعه اطلاعات هر عملیات محسوب می‌شد. گاهی در جریان این شناسایی‌ها اقدام به باز کردن معبر در شب‌های پیش از عملیات می‌شد؛ بدین صورت که بدون برهم زدن ظاهراً میدان، صرفاً ماسوره و چاشنی مین‌های مسیر مورد نظر تعویض یا برداشته می‌شد.

ایجاد معبر در شب عملیات، که دسته‌های مختلف گردان‌های تخریب در چندین نقطه از میدان، مسیرهایی را در عرض ۱ تا ۱/۵ متر از ابتدا تا انتهای میدان از هرگونه مین پاکسازی می‌کردند. معرزه‌های در یک میدان پر از مین بسیار حساس (آن هم در تاریکی شب و در بسیاری از اوقات زیر دید سنگرهای کمین دشمن و آتش تیربار) دقت بسیار و در عین حال شهامت و آرامش خاطر زیادی می‌طلبید و اقتضا می‌کرد که یک تخریب‌چی از هوش، آمادگی جسمی، روحی و خلاقیت بالایی برخوردار باشد.

به مرور زمان موانع دشمن، بیشتر و پیچیده‌تر شد به حدی که کمیت

داشت. علاوه بر مین‌کاری با عمق بیش از ۱,۰۰۰ متر، سنگرهای متعدد کمین با تیربار ضد هوایی، بشکته‌های آتش‌زا (فوکاز) و کانال‌های متعدد از دیگر موانع دشمن بودند.

یکی از مهم‌ترین وظایف تخریب در تثبیت منطقه‌ی عملیاتی شکافتن جاده و انفجار پدها و دژهایی برای جلوگیری از عبور یگان‌های مکانیزه‌ی دشمن و زدن تک به نیروهای خودی بود و نیز دسترسی مجدد به منطقه‌ی آزاد شده بعد از آن یکسری میادین مین احداث می‌شد تا نیروهای پیاده‌ی دشمن در تک مجدد نتوانند به منطقه دسترسی داشته‌باشند.

نیروهای تخریب باعث روحیه دادن به سایر نیروها می‌شدند. وقتی که آن‌ها با موفقیت از عملیات‌های تخریب دژ یا پد باز می‌گشتند، روحیه‌ی مضاعفی به نیروها تزریق می‌شد.

پس از ایجاد معبر در ساعات اولیه‌ی عملیات، نیروهای تخریب وظیفه‌ی عریض‌کردن معابر برای عبور ادوات زرهی و مهندسی را برعهده داشتند و وظیفه‌ی دیگری که از عملیات خبیر به بعد در حد وسیع بر عهده‌ی تخریب گذارده شد، تهدام راه‌ها و پل‌ها برای جلوگیری از پاتک‌های سنگین دشمن در روزهای بعد از عملیات بود.

از دیگر اموری که تعدادی از نیروهای تخریب در آن فعال‌تر بودند حضور در خطوط عملیاتی یا مناطق مسکونی برای خنثی‌سازی بمب‌های عمل نکرده دشمن بود.

ویژگی دیگر نیروهای تخریب آموزش تخصصی نیروها بود. تخریب‌چی نیروی بود که باید یک دوره‌ی شش ماهه را طی می‌کرد. دوره‌ی

چه با شهادت باعث از بین رفتن بخش بزرگی از توان نظامی سپاه محسوب می‌شد. به اصطلاح امروز نیروی واکنش سریع هر یگانی نیروی تخریب است. تخریب‌چی هم نیروی اطلاعاتی، شناسایی هم خواص، تیراندازی با انواع سلاح، به کارگیری انواع ماشین‌های زرهی، نقشه‌خوانی، استفاده از قطب‌نما و... همه آموزش‌هایی بود که یک تخریب‌چی باید می‌گذراند.

یکی دیگر از وظایف مهم تخریب‌چی این بود که باید بعد از احداث میدان مین، کار ثبت مختصات میدان و ترسیم نقشه‌ی میدان مین را انجام می‌داد. این کار به منظور پیشگیری از کم شدن میدان و مخاطرات بعدی بود. بعد از عملیات شکست حصر آبادان و طریق‌القدس سپاه به این نتیجه رسید که واحدهای تخریب را در یگان‌های رزم تشکیل دهد. دشمن با توجه به شکست‌هایی که خورده بود، میدان مین‌های وسیع‌تری را کاشت. یکی از این واحدها در تیپ ۷ ولی عصر (عج) تشکیل شد.

آقای شهید علیرضا (علی) خیاط‌دوس مسئول تخریب قرارگاه گریلا بود و آقای حمید بیگی مسئول تخریب تیپ ۷ ولی عصر (عج) قرار شد ایشان از میان بسیجی‌های داوطلب، ۵۰ نفر نیرو را گل‌چین کند تا در منطقه‌ی پرکان دیلم زیر نظر خیاط‌دوس آموزش تخریب ببیند. علیرضا بنواری نژاد و نجات نجف‌آبادی جزو همین گروه بودند که آمدند و قبل از عملیات فتح‌المبین آموزش دیدند و مشغول به کار شدند. دی ماه سال ۶۰ بود که این آموزش‌ها آغاز شد. بعد از پایان آموزش کار شناسایی آغاز شد و یکی از تیم‌ها مسئول علیرضا بنواری نژاد و تیم دیگر نجات نجف‌آبادی که در عملیات فتح‌المبین تیپ به صورت بسیار موفق و مؤثر در عملیات شرکت کرد.

در بحث آموزش و سازماندهی علیرضا نقش بسیار تعیین‌کننده‌ای داشت. بعدها او هم رئیس ستاد تخریب لشکر شد و هم مسئول آموزش بعد از آن نیروهایی که جذب می‌شدند آموزش‌های لازم را توسط ایشان می‌دیدند.

تا عملیات کربلای چهار که به دلیل نیاز به فرماندهان تخریب باسابقه علیرضا و حمید کرم‌زاده را فرستادم به تیپ موسی بن جعفر (ع) که تخریب را آنجا تشکیل دادند. فرماندهی تیپ آقای شهبازی بودند و مأموریت آن در هورالعظیم بود.

از کربلای ۴ تا ۴ تیرماه سال ۶۷ در جزیره‌ی مجنون<sup>۱</sup> و با همان عنوان مشغول فعالیت بودند که در همان روز ماشینش توسط هلی‌کوپتر عراقی منهدم شد و به شهادت رسید.

ایشان از ابتدا تا اثنای جنگ، یک تخریب‌چی باقی ماند. همه کاری انجام می‌داد؛ از شناسایی تا درگیری مستقیم با دشمن و آموزش نیروهای تخریب که در همه‌ی این مسئولیت‌ها هم به خوبی خودش را نشان داد. او یک معلم نمونه بود.

---

۱. منطقه‌ای در استان بصره عراق که در نزدیکی میدان نقش مجنون و شهر الفرجه قرار دارد. دو رود دجله و فرات در نزدیکی این منطقه به هم می‌ریزند و سرچشمه‌ی اروندرود را پدید می‌آورند. این منطقه در جنگ تحمیلی توسط هواپیماهای عراقی بمباران شیبایی شد. این منطقه از آن رو مجنون یا دیوانه نامیده شده است که به گونه‌ای دیوانه‌وار، حجم عظیمی از منابع نفتی را در یک منطقه‌ی محدود جغرافیایی جا داده است. جزیره مجنون در سال ۱۳۶۱ در عملیات حیر به دست نیروهای ایرانی افتاد.

حاضریم هست سیدمقداد حاج قاسمی مسئول تخریب لشکر ۱۹ فجر آمد و گفت: مری آموزش کم دارم.

بهترین نیروی را که برای آموزش می‌شناختم علی‌رضا بود. یک تیم پنج نفره تشکیل شد و ایشان بیست و پنج روزه برای لشکر فجر یک دوره برگزار کرد و برگشت.

علی‌رضا نماد اخلاق و رفتار، شجاعت و بصیرت بود.

او در مدت حضورش در پادگان کرخه و در کنار من، رئیس ستاد گردان تخریب و مسئول آموزش بود.

در عملیات بدر، عقبه‌ی لشکر ما در پادگان کرخه بود و تا منطقه عملیاتی (چیزی حدود ۱۷۰-۱۸۰ کیلومتر فاصله داشت. این فاصله برای پشتیبانی نیروها اصلاً مناسب نبود. به علی‌رضا مأموریت داده بودم یک سری نقاط استقرار برای لشکر مشخص کند تا پشتیبانی نیروها با مشکل مواجه نشود ابتدای جاده‌ی صاحب الزمان (عج) به سمت جزایر در روستای سیدخلف<sup>۱</sup> به سمت جزیره جنوبی محل استقرار ما تعیین شد. علی‌رضا گفت: در روستای سیدخلف یک امامزاده با یک ساختمان است.

او پیشنهاد داد و گفت: این‌جا برای استقرار بهترین جاست.

با هم رفتیم و آن‌جا را بازدید کردیم. بعد از تأیید من، دو نفر از نیروها را آن‌جا گذاشت تا امکانات لازم را برای آن منطقه فراهم کند. چادر، مهمات، مواد غذایی و مایحتاج را همراه مسئول تدارکات آقای سگوند برای ایجاد پایگاه و تثبیت آن به همان امامزاده فرستاد. این مکان تا آخر جنگ مقرر

پشتیبانی لشکر ما شد. این مقرّ کمک بسیار بزرگی به لشکر ما بود؛ چون در میانه مسیر قرار داشت. به‌طور مثال در عملیات و الفجر، وقتی نیروها در این مقرّ مستقر می‌شدند، عراق فکر می‌کرد این نیروها می‌خواهند بروند به جزایر اما فردای آن شب، نیروها با خیال راحت به منطقه‌ی اروند منتقل شدند که این باعث رعایت اصل غافلگیری دشمن هم می‌شد. پس توجه داشته باشید که انتخاب مناسب مقرّ توسط ایشان چه کمک بزرگی به نیروها و لشکر کرد.

علیرضا در نیروسازی و حفظ نیروها نقش بسیار مؤثری داشت. استعداد ایشان در تدوین روش‌های آموزشی و جزوات آموزشی بود. به‌علم روز آشنایی داشت و همیشه خودش را به روز می‌کرد.

او در سال ۶۵ بعد از عملیات کربلای ۵ ازدواج کرد که نتیجه آن یک پسر بود اما افسوس که هیچ‌گاه فرزندش را ندید.

راوی: حمیدرضا آموز



## یادداشتی از شهید

### بسم رب الشهداء

من به عنوان یک انسان و به عنوان یک مسلمان بیان می‌کنم که اگر ارتجاع در کنار نبود، دولت شاه محائن تا این زمان پا برجای نمی‌ماند؛ ولی نه ارتجاهی که امروز به سرزبان‌های گروه‌های چپ‌نما و تقاطلی است چون این‌ها ارتجاع را در (دین) محمد(ص) می‌دانند و در مکتب صادق(ع) ولی من ارتجاع را آن کسی می‌دانم که می‌گوید رژیم شاه (مکتب) التقاط در چهار اصل با مارکیست توافق دارد پس بنابراین او می‌گوید (دین) محمد(ص) ارتجاع است چون (این) چهار اصل را به کلی رد می‌کند شاید بعضی تصور کنند که این چهار اصل یا مارکیست در زمان محمد نبوده است ولی قرآن منظور از منافقان کیست؟ منافق را در سوره‌ی بقره نمی‌شود تفسیر کرده؛ بلکه در تمام قرآن باید آن را مطالعه کرد. اگر بررسی کنید خواهد دید که منظور قرآن با همین التقاط است و مارکیست راهم همان کسانی می‌توان گفت که (به) محمد(ص) گفتند اگر راست می‌گوید خدای خود را نشان بدهد و همان بی‌عقل‌ها روشنفکر شده و مکتبی به نام مارکیست بوجود می‌آورند.

بعد از این که روشن شد که مکتب‌های مادی‌گری قبل از اسلام هم بوده است، می‌آییم مبارزه را بررسی می‌کنیم. مبارزه در

مادی‌گری برای چند چیز هستند که تمام رژیم‌های خودکام می‌توانند که آن‌ها را برای هر مادی‌گرا به وجود آورد.

یکی آزادی جنسی، که رژیم شاه هم آن را آزاد قرار داد. دیگری مسکن، که اگر رژیم شاه به وجود می‌آورد هیچ‌گونه مارکیستی مبارزه نمی‌کرد و دیگری نان است، که باز رژیم شاه آن را به وجود نیاورد و لسی مبارزه‌ی توحیدی، آزادی سخن را دارد مسکن را دارد و کار را دارد و مهم‌تر از این‌ها دین را می‌خواهد او می‌خواهد که قرآن حاکم باشد و برای رسیدن به آن قرآن وعده می‌دهد تا پیروزی با شهادت رژیم شاه نمی‌توانست آن را برآورده کند؛ چون قرآن حاکم می‌گفت ملک الناس، پادشاه مردم. اله الناس، خدای مردم. اگر با رژیم بود پس چرا می‌گوید قل هو الله، نیست خدایی جز خدای یکتا پس مارکیست این‌جا نمی‌توانست با مذهب به پیش بیاید؛ از این رو دست به التقاط می‌زند؛ یعنی توحید و مبارزه‌ی مارکیستی که از نظر اسلام مردود است چون قرآن حاکم می‌گوید که با مشرکان پیوند نکنید وگرنه از ما نیستید پس التقاط باید یکی را از این دو متضاد را انتخاب کند یا مادی‌گری یا توحید.



## شهید منصور (مصطفی) بهادری

فرمانده تخریب قرارگاه کربلا

فرمانده یک گروهان تخریب از گردان کربلا

مربی آموزش تخریب یادگان امام حسین (ع) منطقه ۸

فرمانده دسته تخریب در منطقه ۸



## زندگی نامه

منصور(مصطفی) بهادری در سال ۱۳۴۲ در شهرستان مسجدسلیمان به دنیا آمد. پس از طی تحصیلات ابتدایی و راهنمایی در رشته‌ی راه و ساختمان هنرستان فنی ادامه تحصیل داد.

پس از آغاز جنگ تحمیلی به عنوان بسیجی داوطلب به آبادان اعزام شد. پس از طی آموزش‌های اولیه، ابتدا به عنوان تخریب‌چی به فعالیت پرداخت. و سپس مرمی تخریب و انفجارات شد. در ادامه با همکاری گسترده با قرارگاه نصرت و قرارگاه خاتم در امر مهندسی و رزمی و تخریب همکاری‌های گسترده‌ای را انجام داد. مصطفی در سال ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید. وی در زمان شهادت، فرماندهی تخریب قرارگاه کربلا را بر عهده داشت.

اولین بار در سال ۶۱ بود که مصطفی را در اردوگاه شهدای تخریب دیدم. به عنوان بسیجی از مسجدسلیمان آمده بود. جذابیت عجیبی داشت. چشمانی نافذ، بسیار صمیمی و متواضع و مخلص بود. کلامش لطف خاصی داشت. می‌دانستم مستعد است.

بعد از طی دوره ی آموزش او را به لشکر قدس معرفی کردم و بعد از ادغام لشکر قدس با لشکر ۷ ولی عصر (عج) به تخریب قراگاه برگشت و به عنوان کمک مرمی در پادگان درب خزینه<sup>۱</sup> مشغول به آموزش شد.

یک روز که برای سرکشی به محل رفته بودم، دیدم مصطفی یک اورکت روی شانه‌اش انداخته و با لبخند دارد به سمت من می‌آید. گفتم: «چه خبر مصطفی؟»

گفت: «خوشم. یادته تعریف کردی ژاپنی‌ها برای منهدم کردن پادگان امریکایی‌ها با C توی دهان شان گذاشتن و وارد پادگان کرده بودن، امروز برای آموزش به نیروها این کار رو انجام دادم.»

ناراحت شدم و گفتم: «این چه کاری بود کردی؟»

گفت: «ناراحت نشو، چیزی نشده، حالم خوبه.»

گفتم: «باشه تا ۲۰ دقیقه ی دیگه معلوم می‌شه.»

داشت به سمت آسایشگاه می‌رفت که صدای بچه‌ها بلند شد: «مصطفی

افتاد... مصطفی افتاد...»

رفته بود صورتش را لب حوض بشوید که با صورت در حوض افتاده بود. ماده ی C۴ به سرعت جذب بدنش شده بود.

به بیمارستان منتقلش کردیم و چند روز بعد برای ملاقاتش به مسجد سلیمان رفتم. سرش را پایین انداخته بود. گفتم: «ببخشید اشتباه کردم.» گفتم: «چقدر من به شما تذکر دادم از این کارها نکنید. اون ماجرای ژاپنی‌ها کجا و شرایط الان ما در جنگ با عراق کجا؟ ما الان هم امکانات انتقال مواد منفجره رو داریم و هم زمان این کار را همیشه شرایط رو بسنج و بعد کار رو انجام بده!»

گفتم: «درسته. وقتی حالم بد شد صدای شما مدام توی گوشم تکرار می‌شد...»

بعد از این اتفاق هر وقت می‌خواستم با مصطفی شوخی کنم، به او می‌گفتم: «هان مصطفی گز نمی‌خوای؟»

راوی: عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

## اولین مین کیکی<sup>۱</sup>

از طریق آموزش‌هایی که پیوسته به روز می‌شد، ما با جدیدترین مین‌هایی که عراق استفاده می‌کرد آشنا می‌شدیم.

خاطریم هست در عملیات والفجر مقدماتی در منطقه‌ی فکه، جنگل همفر<sup>۲</sup> بودیم و با تیپ ۱۵ امام حسن مجتبیٰ<sup>(ع)</sup> مأمور شده بودم. همراه مسعود نورشرفی، منتظمیان، حسین اسکندری و مصطفی بهادری در حال بازکردن معبر بودم که در تاریکی متوجه یک مین شدم. هر چه لمسش کردم نتوانستم نوع و مدلش را بشناسم و ماسوره‌اش را پیدا کنم.

مین را به پهلوی کنار گذاشتم تا در اثر برخورد منفجر نشود و بعد از عملیات هم با احتیاط آن را به مقر آوردیم و همراه سایرین آنقدر آن را زیر و رو کردیم تا ماسوره و صفحه فشار و ... را پیدا کردیم و ختی شد.

راوی: علی محمد صباغیان

---

۱. این مین چون شیبه کیکه بوده به آن مین کیکی نام دادند، در بعضی مناطق به خاطر رنگ سبز آن به

این مین سیدی می‌گفتند و بعضی‌ها به مین جاسوزنی می‌نامیدند. مین ضد نفر چینی type vt.

۲. این جنگل در شمال شهرستان و شمال شرقی چزابه واقع شده‌است. در عملیات والفجر مقدماتی رزمندگان دو مانگاه صحرایی، قرارگاه و پندهای تداو کاتی هورد را در پناه درختان این جنگل احداث



## ابزار کار

ابتدای جنگ، یک نوجوان شانزده ساله بودم که به جبهه آمدم و تخریب را انتخاب کردم اما اطلاعاتی در مورد آن نداشتم. ۷۰ نفر بودیم که آمده بودیم برای آموزش. مری همان جلسه اول، بعد از سلام گفت:

تخریب یعنی اولین اشتباه مساری است با آخرین اشتباه از مأموریت‌های یک تخریبچی گفت و مسئولیتی که در عملیات به دوش دارد تا چشم باز کردیم عده‌ای از نیروها رفته بودند و تنها ۲۵ نفر باقی مانده بودیم.

قبل از عملیات والفجر ۸ بود که با آقا مصطفی برای تهیه ابزار به تهران رفتیم. می‌گفت: هر چه ابزار بهتر و کامل‌تری داشته باشیم، تلفات کمتری خواهیم داشت. ابزار دقت را بالا می‌برد.

مجتبی چیت‌ساز از بچه‌های تخریبچی تهران بود که پدرش بازاری بود و از طریق پدر ایشان سعی کردیم ابزار کار را تهیه کنیم.

به عنوان یک تخریبچی، مصطفی صبر و حوصله بسیاری داشت. خاطرم هست زمانی که ایشان مری ما بودند از مهدی کریمی خواست از آموزش‌ها و مانورهایی که انجام می‌شود، عکس و فیلم تهیه کند. بعدها متوجه شدیم از این فیلم‌ها به عنوان یک وسیله‌ی کمک آموزشی استفاده می‌کند. فکر بسیار خلاقانه‌ای داشت.

راوی: علی محمد صباغیان

## انفجار دژ

سال ۱۳۶۲ به همراه مصطفی در واحد تخریب قرارگاه منطقه هشت (قرارگاه حمزه) به فرماندهی آقای صادقی مشغول فعالیت بودیم. به ما مأموریت داده شد که دژ جزیره‌ی جنوبی را منفجر کنیم تا جلو پیشروی عراق گرفته شود. خبر رسیده بود عصر آن روز عراق قصد تک زدن به این منطقه را دارد.

تعدادی مین ضدتانک، مقداری C۴، دینامیت و فتیله‌ی انفجاری برداشتیم و سوار قایق شدیم و راه افتادیم. قرار شد یک نفر آرپی‌جی زن با عنوان محافظ در کمین اول مراقب ما باشد. صبح بود و با کوچک‌ترین صدایی ما در معرض دید عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم. به آرامی و با احتیاط در نيزارها پیش رفتیم. سمت راست قایق، آب بود و سمت چپ خاکریز خودی.

خودمان را به دژ رساندیم و دو نفری به سمت آن حرکت کردیم. باید جوری دژ را منفجر می‌کردیم که آب جمع شده در پشت دژ، مسیر حرکت عراقی‌ها را مسدود و حداقل حرکت آن‌ها را تا مدتی کند کند. مواد را کنار گذاشتیم و فتیله را کشیدیم که تانک‌های عراقی متوجه حضور ما شدند. لحظه‌ی آماده‌شدن عراقی‌ها برای ما تنها فرصتی بود که می‌توانستیم به سمت قایق خیز برداریم. فتیله روشن شده عمل کرد و دژ منفجر شد.

---

۱. سامانه انفجاری خطی لوله‌ای به قطر ۱۰ تا ۳۰ میلی‌متر که پر شده از مواد انفجاری پودری با قدرت هدایت موج انفجار بسیار بالا که به منظور توزیع و هدایت موج انفجار بر روی چندین چشمه انفجار یا

عراقی‌ها دیگر دقیقاً ما را دیده و متوجه حضور ما شده بودند. ما را به رگبار بستند. هر کاری می‌کردیم، قایق روشن نمی‌شد. او، بی‌جی زن محافظ ما هم تیر خورده بود و عملاً کارمان تمام بود.

مصطفی لحظه‌ای از حرکت ایستاد و نگاهی به آسمان انداخت، دوباره تلاش کرد که این بار قایق روشن شد و حرکت کردیم. قایق به شدت آسیب دیده بود و هر لحظه بیشتر در هور فرو می‌رفت. اما خداوند یارمان شد و از آن مهلکه جان سالم به در بردیم.

راوی: طالب درویش

## والفجر ۶

اسفند ماه سال ۶۲ بود و حمید معینان مسئول عملیات قرارگاه و هدایت عملیات والفجر ۶ بود من با او هماهنگی های لازم را انجام می دادم. در ساعات باقی مانده تا عملیات بزرگ خبیر و برای تهدام بخشی از توان جنگی قوای دشمن، عملیات والفجر ۶ طرح ریزی شده بود تا در منطقه ی مرزی تنگه ی جزابه به اجرا در آید هدف از اجرای این عملیات تهدید جاده ی بغداد-العماره<sup>۱</sup> بود البته با اجرایی شدن این عملیات، دشمن سرگرم می شد ما با فریب دشمن، هم از قدرت آتش و تسلط عراق بر منطقه کاسته بودیم و هم زمان لازم را برای اجرای عملیات خبیر به دست می آوردیم.

مصطفی فردی پای کار، آماده و شجاع بود آن روزها در قرارگاه نصرت فعالیت می کرد. عملیات در همان آغاز قفل شد و نیروها داشتند از بین می رفتند. مصطفی را صدا زدم و پرسیدم: مگر این منطقه را شناسایی نکردید؟

گفت: ابله انجام شده.

گفتم: پس چرا حرف نمی زنی؟ منو ببر جلو.

اطاعت کرد و از آن جا که زیرکی و چالاکي خاصی داشت، دو دستگاه موتورسیکلت آماده کردند. من و مصطفی، احمد باوی و آقای شهبازی ک

معاون گردان جمع‌ر طیار<sup>۱</sup> بود، حرکت کردیم. منطقه رملی بود و حرکت در آن بسیار سخت. اولین محلی که رسیدیم، خاکریز متروکده‌ی عراق بود.

گفتم: مصطفی از این جا جلوتر هم رفتی؟

گفت: بله.

گفتم: تا هر جا که جلو رفتی، منو ببر!

آقایان باوی و شهبازی قرار شد همان‌جا بمانند، چون احتمال لو رفتن منطقه بود. من و مصطفی ادامه دادیم. مصطفی مرا از میان میدان‌های وسیع مین گذراند و یک پیاده‌روی طولانی را طی کردیم تا این‌که به پشت سر عراقی‌ها رسیدیم.

زمانی که من به آقایان مرتضایی و حمید معینیان گزارش دادم، باورشان نشد. برای آن‌ها گفتم که به کمک مصطفی، حتی تیرک‌های برق جاده‌ی جزایه را بدون دوربین به راحتی شمارش کردم و نماز ظهرم را که در حال قضا شدن بود پشت سر نیروهای بعثی خواندم!

این محور قرار شد یکی از محورهای عملیاتی و الفجر<sup>۶</sup> باشد. هوش و ذکاوت مصطفی چنان بود که ما را از جاهایی عبور می‌داد که دشمن حتی کوچک‌ترین بومی از نفوذ ما نبرده بود. نکته این جا بود که بچه‌های شناسایی نتوانسته بودند این مسیر را پیدا کنند. مصطفی که یک تخریب‌چی بود، این مسیر را به خوبی شناسایی کرده بود. همان‌جا آقای معینیان به آقای

۱. این گردان در پیش از ۳۱ عملیات آفندی و پدافندی شرکت داشت و ۳۰۰ شهید و ۵۰۰ جانباز تقدیم

نوری که مسئول واحد شناسایی بود، دستور داد با مصطفی برای شناسایی مسیر و اجرای عملیات بروند که دستور رسید ادامه ندهیم.

راوی : عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

## سرخ پوست

سال ۶۳ در یادگان درب خزینه برای اولین بار با مصطفی آشنا شدم. من مربی آموزش مین بودم و مصطفی مربی آموزش انفجارات البته به طور همزمان در قرارگاه خاتم نیز فعال بود و به طور مثال در شناسایی هوو، تنگه چزابه و جنگل عمفر پیش از عملیات‌های مهم نقش بزرگی را ایفا کرد. بسیار شجاع و بی‌باک بود و همیشه در سخت‌ترین کارها پیشقدم می‌شد تا جایی که لقب سرخپوست را به او داده‌بودیم.

در عملیات کربلای ۴ مقر نیروهای مصطفی در آبادان بود برای انجام عملیات کربلای ۵ باید هماهنگی‌های لازم را جهت انتقال نیرو و تجهیزات به شلمچه انجام می‌داد. این آخرین دیدار ما بود که از هم حالیت گرفتیم و ایشان در عملیات کربلای ۵ در حالی که فرماندهی منطقه ۳ قرارگاه کربلا بود، در منطقه‌ی پنج ضلعی در حال سرکشی به نیروها به شهادت رسید.

راوی: خلیل قاطبی

## جریمه

همراه علیرضا خیاط‌پوس برای سرکشی، به مرکز آموزش درب خزیت رفته بودیم. بچه‌ها گزارش دادند مصطفی در آموزش، انفجار زمینی ایجاد می‌کند با این استدلال که انفجار حین ختی‌سازی در بالای سر بچه‌ها درست لحظه‌ی انفجار خمپاره را برای بچه‌ها ایجاد می‌کند و آن‌ها را در جو عملیات قرار می‌دهد.

این کار بسیار خطرناکی بود و ما نمی‌خواستیم جان نیروهای تازه نفس را به خطر بیندازیم. به همین دلیل با مشورت علیرضا تصمیم گرفتیم جریمه‌ای برایش در نظر بگیریم. صدایش کردم و گفتم:

اجریمه این حرکتت این است که تا دو هفته حق نداری به مواد منفجره دست بزنی.<sup>۱</sup>

هر چه التماس کرد و گفت اشتباه کردم، گفتم: ابداً دو هفته گذشته بود که آمد و گفت:

«تو رو خدا اجازه بدید نیم پوند مواد رو منفجر کنم. دلم برای کارم تنگ شده.»<sup>۲</sup>

گفتم: اگر تمهد می‌دی دفعه دیگه از این کارها نکنی، باشد... برو سرکارت.

راوی: عیدمحمد علی پور دشت بزرگ



## دوره‌ی آموزشی

سال ۶۳ در پادگان امام حسین (ع) درب خزینه در جاده اعزاز- مسجد سلیمان با مربیگری مصطفی بهادری دوره‌ی آموزش تخصصی تخریب را در کنار شهید مجید دباغ گذراندیم. آشنایی ما با مصطفی از این جا آغاز شد.

مصطفی مربی کارگشته، کاربلد و ورزیده‌ای بود ضمن این که اخلاقی پسندیده داشت. با وجود سن و سال کم بسیار با شخصیت و پر تلاش بود. در مقطعی از ابتدای جنگ، محافظ آقای محسن رضایی بود. کم کم وارد اطلاعات و شناسایی و بعد هم تخریب شد و مدارج و مراتب ترقی را طی کرد. هنگام شهادت نیز فرماندهی تخریب قرارگاه کرمان بود. در فرماندهی بسیار توانمند بود و تقسیم کار خوبی داشت. نیرو و امکانات کمی داشت اما به همه‌ی گردان‌ها و گروهان‌ها نیرو می‌داد و سرکشی می‌کرد.

قبل از عملیات بدر، در پادگان امام حسین (ع)، آموزش تخصصی تخریب را طی می‌کردیم. مجید دباغ هم یکی از نیروهای در حال آموزش بود. مصطفی به ایشان بیشتر از بقیه سخت می‌گرفت. در سینه خیز و عبور از سیم‌خاردارها بیش از بقیه به او تمرین می‌داد. مجید ناراحت شد. جلو رفت و با لهجه‌ی دزفولی شیرین اعتراض کرد و گفت: سی‌چه تینا به مو سخت می‌گیری؟

مصطفی گفت: «من نمی‌دانم، حسین اسکندری مسئول مسجدتون گفت  
بهبت سخت بگیرم!»

مجید گفت: «آخه به اون چه ربطی داره؟»

مصطفی گفت: «من نمی‌دانم، من مأمورم و معذوره به من چشمک زد  
این جا بود که مجید متوجه شد مصطفی دارد سر به سرش می‌گذارد.

راوی: حیدر نطب الدین

## فرمانده

بسیار انسان نکته سنجی بود من در عملیات بدر در شرق دجله زخمی شدم. ایشان هر چند روز یک بار می آمد به عیادتم و سعی می کرد به من کمک کند تا روحیه ام را حفظ کنم. مرا با خودش به شلمچه می برد و دوباره به خانه برمی گرداند.

به فکر نیروها بود و این جزو دغدغه های ذهنی اش بود.

خاطرم هست سال ۱۳۶۴، یک شب دو تا از بچه ها به درخواست استانداری و برای کمک به کشاورزان منطقه<sup>۱</sup> در جاده ی خرمشهر داشتند پاکسازی میدان های مین به جای مانده از عملیات بیت المقدس را انجام می دادند شب از نیمه گذشته بود که آمد سراغم و گفت:

« بریم به بچه ها سر بزنیم.»

گفتم: « اتفاقی افتاده؟»

گفت: محمود اسدزاده امروز از دستم ناراحت شده.

یک مقدار خرید کرد و راه افتادیم و رفتیم سراغ بچه ها. با شوخی و خنده از محمود عذرخواهی کرد و صورتش را بوسید و از دلش درآورد وقتی خیالش راحت شد، دم دمای صبح برگشتیم اهواز.

بسیار مجبور و با گذشت بود. اکثر اوقات حقوقش را به سایرین اتفاق می کرد و دست بخشنده ای داشت.

راوی: حیدر قطب الدین

۱. پس از حمله عراق و متوقف شدن پیشروی آنان و گرفتن حالت پدافندی به منظور پیشگیری از

## طحلها

یکی از مشکلات بچه‌ها در منطقه‌ی هورالعظیم هنگام عبور از آبراه‌ها مواجه شدن با طحل‌هایی بود که از زیر آب به صورت ناگهانی بالا می‌آمدند و راه را مسدود می‌کردند. مهار نشدن این مشکل می‌توانست باعث ایجاد دردمرهایی به جز بسته شدن آبراه شود؛ مثل گم شدن نیروها به دلیل نبود مسیر.

به مصطفی مأموریت داده شد که این مشکل را حل کند. او استفاده از اژدر پیکان را پیشنهاد داد. اژدر پیکان از یک لوله پولیکا ساخته شده بود که درون آن از پودر آذر پر می‌شد و به دلیل سرعت انفجار پایینی که داشت برای انجام این کار بسیار مناسب بود. به این ترتیب مصطفی این طحل‌ها را از مسیر آبراه‌های هور پاک‌سازی کرد.

راوی: عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

عملیات بدر در حال انجام بود که عراق پاتک زد و نیروها مجبور به عقب نشینی شدند. در منقلبهی مجنون پللی زده شده بود از پدأ به سمت روهله<sup>۱</sup> که این پل رابط ما با پشت جبهه بود. اوضاع بدجوری به هم ریخته بود و تعداد زیادی از نیروها شهید شده بودند. مقداری از ماشین‌آلات سنگین هم با این اتفاق به دست عراقی‌ها می‌افتاد. مصطفی بهادری و علی ولی‌زاده مأمور شدند این تجهیزات را منفجر کنند تا به دست عراقی‌ها نیفتد و برعلیه خودمان مورد استفاده قرار بگیرد. بعد از این که این لودرها و بولدوزرها منفجر شده بودند، مصطفی و علی سوار موتور شدند و از پل گذشتند. پل را هم منفجر کردند و تانک‌ها و نیروهای عراقی پشت پل زمین‌گیر شدند.

راوی: عبدالمحمد علی‌پور دشت بزرگ

## موشک رعد<sup>۱</sup>

در عملیات بدر، ما برای اولین بار از موشکی که به ابتکار خود بچه‌ها ساخته شده بود، استفاده کرده بودیم. اسم موشک، رعد بود. یکی از این موشک‌ها که روی آب در حال حرکت بود، باید به خاکریز می‌رسید و منفجر می‌شد ولی عمل نکرد و گیر کرده بود. ایشان شجابه‌ها به همراه آقای اسکندری رفته بودند برای منهدم کردن این موشک تا به دست عراقی‌ها نیفتد. آن‌ها پایین خاکریز بودند و عراقی‌ها بالای خاکریز. مصطفی خودش می‌گفت:

مدام آیه وجعلنا ... را زیر لب زمزمه می‌کردم که ما را نبینند. جلو چشم اردوگاه موصل را می‌دیدم. با دست خالی با حسین اسکندری دور موشک را گود کردیم تا بتوانیم C4 را کار بگذاریم.  
وقتی که برگشتند و مأموریت را انجام دادند، از سرانگشتان‌شان خون چکه می‌کرد.

راوی: حیدر قطب الدین

## آتش‌بازی

در منطقه‌ی عملیاتی جنوب العماره و جنوب البیضه<sup>۱</sup> و در کنار القرنه، در منطقه‌ی شرق دجله عملیات بدر اتفاق افتاد. ما قرار بود ابتدا از یک زمین باتلاقی عبور کنیم و بعد از دجله بگذریم و پشت اتومان بصره - العماره بدهند کنیم.

اما بر اثر اتفاقی که افتاد، از بالای سر ما خط شکست و دشمن پیشروی کرد. جناح سمت راست ما عقب‌نشینی کرد و آرایش نظامی ما بهم خورد و بعد از مدتی هم خبر عقب‌نشینی به ما رسید یکی از سخت‌ترین و نفس‌گیرترین کارهای تخریب، هنگام عقب‌نشینی نیروها است. شاید بتوان گفت با کار یگان‌های دیگر اصلاً قابل مقایسه نبود. آنها باید پس از نهادن وسایل جا مانده از نیروهای خودی، سریع و سالم خود را به عقب برسانند. در واقع نیروهای تخریب آخرین نیرویی است که خود را به عقب می‌رسانند. عملیات بدر که مجبور به عقب‌نشینی شدیم، ساعت ده و نیم، یازده صبح بود. اولین کارمان این بود که فرماندهان را بفرستیم عقب. یادم است سرهنگ صیاد شیرازی و آقای حیم (صفوی) را با داد و فریاد سوار قایق کردیم. از طرفی، نگران نیروهای خودم هم بودم. آن‌ها را هم به زور فرستادم عقب.

هنگام پیشروی و حمله، نیروها را از طریق قایق و هلی کوپتر منتقل کرد،  
بودیم اما حالا باید همه آنها را از طریق پلی که جزیره‌ی مجنون را به پاسگاه  
روطه متصل می‌کرد و به پل روطه مشهور بود، به عقب منتقل می‌کردیم.  
تعدادی ماشین‌آلات سنگین مثل لودر و بولدوزر را از طریق این پل  
آورده بودیم جلوتر. برنامه این بود که بعد از انتقال بچه‌ها، ماشین‌آلات را  
متفجر کنیم یا حداقل به آنها آسیب برساییم تا برای عراقی‌ها قابل استفاده  
نباشد. نصرت کاشانی مسئول مهندسی قرارگاه کربلا گفت: «ماشین‌آلات رو  
چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «تو فقط مهمات رو به من برسون، نگران این‌ها نباش.»

این را گفتم و شروع کردم به زدن ماشین‌آلات. فرصت این را نداشتم که  
بینم چه بلایی سر ماشین‌ها می‌آید. فقط هدفم آسیب‌رساندن بود. همین‌طور  
می‌زدم و می‌آمدم عقب. تمام یگان‌ها از طریق پل مشغول عقب‌نشینی بودند.  
پل لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد. تانک‌های عراقی هم با نورافکن‌ها  
نزدیک‌تر می‌شدند. شرایط سختی بود. اگر پل می‌شکست و ارتباط قطع  
می‌شد، بچه‌ها اسیر می‌شدند. باید کاری می‌کردم تا از عراقی‌ها وقت بگیرم و  
یک جووری معطل‌شان کنم. شروع کردم به تله درست کردن برای عراقی‌ها.  
سر راه هر کدام از توالت‌ها هم یک نارنجک یادگاری گذاشتم. چون  
می‌دانستم اولین جایی که عراقی‌ها می‌روند، دستشویی است.

بالاخره با هر مشقتی بود، بچه‌ها منتقل شدند و خیال من راحت شد. با  
آخر پل که رسیدیم، بی‌سیم زدم مهمات بفرستید. باید پل را متفجر می‌کردیم  
تا عراقی‌ها راهرو برای عبور به سمت ما نداشته‌باشند.



رضا گودرزی از بجه‌های خشتی‌سازی، با یک قایق، مهمات و مقداری M19 آورد. از آن‌طرف هم مصطفی بهادری با موتورتریل از روی پل گذشت و آمد روطه سمت من. با مصطفی مین‌ها را روی پل چیدیم و دشمن هم نهایتاً ۸۰-۹۰ متری ما بود و نورافکن‌ها را روی ما انداخته بودند. رضا گودرزی هم که با قایق داشت برمی‌گشت وسط راه بنزین تمام کرد و گیر افتاده بود. از طرفی ما منتظر بودیم که هم‌دی نیروها از روی پل خارج شوند. آخرین نیروها بجه‌های لشکر امام حسین (ع) بودند که در حال عبور از پل بودند و آخرین نفر هم حاج حسین خرازی بود.

خیال‌مان که از عبور نیروها راحت شد، آتش‌زنه‌ها را زدیم و پریدیم روی موتور. تا راه افتادیم، موتور خاموش شد.

یک نگاه به پل کردم و یک نگاه به چهره‌ی متحیر مصطفی. چیزی به انفجار نمانده بود. پل آهنی بود. برای همین قطعات و ترکش‌های حاصل از انفجار، کاری می‌کرد که تکه بزرگمان گوشمان باشد. پریدیم پایین و شروع کردیم موتور را هل دادن... بالاخره با زحمت روشن شد و نجات پیدا کردیم.

وقتی رسیدیم پشت خط، هوا تاریک شده بود. داشتم وضو می‌گرفتم که نماز مغرب و عشا را بخوانم که حسین کربلایی گفت: می‌دونی ساعت چنده؟

گفتم: «نه جون تو.»

گفت: «دو و نیم نصفه شب!»

برق از سرم پرید. از ده و نیم صبح تا سه نصفه شب غرق در عملیات  
بودم و گذشت زمان را نمی‌فهمیدم. واقعاً اگر آن شب مصطفی به کمک من  
نیامده بود یا شهید می‌شدم و یا اسیر.

راوی: علی ولی زاده

## جاده‌ی خندق

اولین دشمن یک تخریب‌چی در دل شب، زمین است. زمینی که به انواع مین آلوده است و دقت بسیاری لازم است تا در تاریکی مطلق سوراخ ریز ضامن مین را بیابد و با آرامش خشتی کند. سیم تله را باید در بوته‌زارها، نیزارها و باتلاق‌ها کشف و تله انفجاری را خشتی کند.

خاطریم هست داشتیم برای عملیات بدرآماده می‌شدیم. سردار جعفری (فرمانده کنونی سپاه پاسداران) فرماندهی قرارگاه قدس بودند، ایشان ما را خواستند من، سردار جعفری و سردار بشردوست، از فرماندهان قرارگاه، جلسه‌ای تشکیل دادیم. سردار جعفری گفت:

آبروی عملیات بدر در جاده‌ی خندق است و شما و بچه‌های تخریب باید این جاده را منفجر کنید.

جاده خندق ۱۳ کیلومتری طول داشت و دشمن تمام توانش را روی این جاده گذاشته بود. عرض جاده خندق حدود ۱۵ متر و بسیار محکم و سفت بود. من با سردار جعفری صحبت کردم و گفتم:

می‌پذیرم اما شرط دارد! از تنها کسی که دستور می‌گیرم، شخص شما باشد.

چون کار، ویژگی‌های خاصی داشت، به شخصه رفتم و به او گفتم:

ما آمده‌ایم این‌جا و باید کاری انجام دهیم.

دشمن آماده شده که جاده‌ی خندق را بگیرد. پل‌های آماده به نصب در منطقه به راحتی روی این برش قابل نصب بود و باید حدود ۱۰ متری تمدید می‌شد. شب و زمان که از آنجا سنگ‌ها، نود، خود، داد

ابتدای جاده‌ی خندق شدم، تا زانو در خاکستر فرورفتم. این به‌خاطر بقایا و خاکسترهای انفجارات متراکم و گسترده‌ی دشمن بود. دشمن با دوربین‌های مادون قرمزی که داشت، به راحتی نیروهای ما را مورد اصابت گلوله قرار می‌داد. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها ۵۵ متر بود و می‌بایست کار تخریب در فاصله‌ی ۱۰ متری عراقی‌ها انجام می‌شد.

در تاریکی شب دشمن به کمک دوربین‌های مادون قرمز دید خوبی نسبت به ما داشت که کار را بسیار سخت و دشوار می‌کرد. ما یک هفته‌ی در منطقه بودیم و دنبال زمانی می‌گشتیم که دشمن حساسیتش کمتر شود. دیدیم اگر برویم در فاصله ۲۰-۱۰ متری عراقی‌ها بایستیم سربازان عراقی حتی با سنگ هم می‌توانند ما را بزنند. لذا تنها راه، استفاده از موشک رعد بود. موشک رعد موشکی شناور بود. ما آمدیم و برای این مأموریت سخت از میان بچه‌ها چند نفر را انتخاب کردیم. نیروها زیاد بودند اما هر کسی نمی‌توانست این مأموریت سخت را در جلو چشم دشمن بر عهده‌ی بگیرد و بهترین کسی که از عهده‌ی این عملیات بر می‌آمد، مصطفی بهادری بود.

یکی از بچه‌ها آمد و گفت:

مرا حلال کنید. ما می‌خواهیم برویم و حتماً شهید می‌شویم. من به او گفتم: لازم نیست تو بیایی من آدم‌های با روحیه را می‌برم و ما می‌خواهیم با دشمن ضربه بزنیم.

به او گفتم:

ان‌شاءالله وقتش بر گشتیم، صدتا حوری و قوری به تو مردهم و تو لازم

ا کسی که چنین مأموریت سختی را می‌خواهد انجام دهد، باید بشاش و سرزنده باشد، یکی از آدم‌هایی که خیلی بشاش و سرزنده بود و تیر و ترکش و موج‌حالی‌اش نبود، مصطفی بهادری بود.

مصطفی بهادری، محمود اسدزاده، حسن آل‌کرد و دهقان با دو قایق چهار موشک رعد را انتقال دادیم من جلو بودم و سرگروه هم مصطفی بهادری بود. یک لحظه دیدم صدای قایق موتوروی می‌آید. قایق‌های خودی بودند. گفتم سریع جلو آن‌ها را بگیرید که اگر چهار موشک منفجر شود زمین و زمان را زیر و رو می‌کند و بچه‌ها رفتند و به سرعت آن‌ها را از منطقه دور کردند.

زمان انجام عملیات بود. موشک‌ها را جدا کردیم، بهادری اولین نفر بود خودش و چند نفر از بچه‌ها اولین موشک را حرکت دادند. چهار تا موشک بردیم، ناگهان مصطفی در حالی که در آب‌های هور راه می‌رفت، گفت: مواظب باشید این‌جا یک شیر خوابیده است. آب تا کمر ما بود و ما بالمس دست به سمت جلو می‌رفتیم. یکی دیگر از بچه‌ها آمد و گفت:

«نه بابا فکر کنم سگ است» نفر سوم آقای آل‌کرد بودند دست زد و دید که یک جنازه‌ی عراقی است که موهایش در آب حرکت می‌کرد و چون چند روز مانده و تورم کرده بود. بچه‌ها با شوخی و بذله‌گویی در مورد این اتفاق به سمت خطرناک‌ترین مأموریت می‌رفتند. آن‌ها در قید دشمن نبودند و در حال و هوایی دیگر سیر می‌کردند.

در حین کار و در ۱۰ متری عراقی‌ها حفظ روحیه خیلی مهم بود. کافی بود ترکش به یکی از موشک‌ها بخورد؛ همه ما می‌رفتیم هوا. موشک‌ها را آماده

مصطفی آمد و گفت: آقای علی پور، یکی از موشک‌ها ضامنش شکسته است  
گفتم: ایرادی ندارد و شلیک می‌کنیم، در سنگری پنهان شدیم. من ماندم و  
آقای اسکندری و مسئول تخریب لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، آقای قاسمی  
چهار موشک شلیک کردیم. به جاده اصابت کردند و جاده منفجر شد  
موشکی که ضامنش شکسته بود منفجر نشد. منطقه آب گرفتگی داشت و دو  
طرف جاده آب بود. باید آن یکی هم منفجر می‌شد تا دشمن از شکل  
موشک و طراحی موشک مطلع نشود. به محض این‌که موشک‌ها منفجر  
شدند، دشمن زمین و زمان را زیر آتش گرفت. ما سوار قایق موتوری شدیم  
و آمدیم عقب.

بالاخره به مصطفی گفتم: مصطفی باید بروی و موشک را منفجر کنی.

گفت: کی بروم؟

گفتم: همین حالا.

او گفت: چشم.

بدون این‌که حتی یک لحظه مکث کند، خودش و آقای اسکندری با هم  
رفتند و مواد منفجره را در قسمت انتهایی موشک قرار دادند تا موشک  
منفجر شود. موشک در خاک گیر کرده بود. آن‌ها در حال کندن خاک‌های  
دور و بر موشک بودند که تعدادی از عراقی‌ها آمدند که بیایند و محل انفجار  
را ببینند، بهادری با شوخ‌طبعی برای ما تعریف می‌کرد که ما مثل گربه  
خاک‌ها را با دست کنار زدیم تا به انتهای موشک راه پیدا کردیم. قالب C۱  
را گذاشتیم. مدارکشی کردیم و روشن کردیم و آمدیم. یعنی زمانی عراقی‌ها  
در آن نقطه قرار گرفتند، موشک هم منفجر شد و حدود ۱۰ نفر از آن‌ها  
کشته شدند.

## جانشین

بعد از شهادت علیرضا خیاط‌ورس خلاء بسیار مهمی در فرماندهی تخریب قرارگاه کریملا به چشم می‌خورد و دوستان بازممانده برای این‌که این خلاء ضربه‌ای به روند عملیات و وظایف یگان‌های تخریب در منطقه جنوب وارد نیارود، خود شخصاً در بین یگان‌ها تقسیم شدند و مصطفی بهادری را با آن‌که از همه جوانتر بود به عنوان مسئول تخریب قرارگاه کریملا معرفی کردند.

مرداد ماه سال ۱۳۶۵ بود که مصطفی به من مأموریت داد بروم برای انهدام پد شرقی جزیره مجنون به همراه دیگر دوستان (احمد رضوان فرد (باری)، شهید حماد صباغ و...) به سمت پد شرقی که در سمت راست طلائیه بود و با تحرکات دشمن به نظر می‌رسید این پد نقطه‌ی بحران‌سازی در منطقه باشد، حرکت کردیم کسی که به این پد می‌رفت، از سه طرف زیر آتش قرار می‌گرفت.

آقای غلامپور (فرمانده قرارگاه کریملا) دستور داده بود که این پد باید منفجر شود اگر عراق از مواضع ما در این منطقه عبور می‌کرد، به راحتی می‌توانست تا جاده‌ی اهواز - خرمشهر پیشروی کند.

هرکس برای انجام عملیات رفته بود یا برنگشته یا اصلاً نتوانسته بود به محل نزدیک شود.

گرمای هوا، شرجی و پشه اوضاع را بدتر هم می‌کرد هوا به قدری گرم و دارای رطوبت بود که پوتین‌هایم خیس شده بودند.

شب اول رستم برای انجام عملیات سه کمین تا خط عراق وجود داشت  
کمین صفر، یک و دو

کمین صفر، تا خط عراق فقط ۵۰ متر فاصله داشت شب اول کاری از  
پیش نبردیم شب دوم هم نتوانستیم به مصطفی گفتم:

نوی این شب‌های مهتاب که ماه هم کامل است امکان انجام عملیات  
نیست؛ کوچک‌ترین حرکت ما در دید مستقیم دشمن است.

خدا را شکر استدلال‌هایم را پذیرفت و این عملیات در فرصتی مناسب  
(چند هفته بعد) انجام شد.

مصطفی یک نیروی کار بلد و دلسوز بود که از جان و دل برای جنگ  
مایه می‌گذاشت و جای علی‌رضا خیاط‌وس را توانست پر کند.

خاطرم هست در عملیات کربلای ۵ شیمیایی شده بود آخرین بار بود که  
دیدمش بسیار بدحال بود هر چه اصرار کردم برو استراحت کن، اقدام کن  
برای درمان، زیر بار نرفت که نرفت.

راوی: بهروز خلدوی



## شیمیایی

مصطفی از بچه‌های مسجد سلیمان بود اما اغلب اوقات خودش را در اهواز سپری می‌کرد. اکثر بچه‌های تخریب مثل آقای علی پور و شهید ظاهر و شهید شیرنگ؛ که (اولین‌های تخریب هم بودند) اهل اسلام‌آباد (اهواز) بودند. همچنین آن‌ها از بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران در اول جنگ نیز بودند. از آنجایی که من هم ساکن این منطقه بودم مصطفی هم با ما انس گرفته بود و در یک محله با هم دوست شده بودیم.

این آشنایی باعث شد در کنار ایشان وارد واحد تخریب قرارگاه کربلا شوم. البته پیش از آن من در لشکر ۴۲ قدر با مصطفی آشنا شده بودم. انرژی تمام نشدنی مصطفی در کار و فعالیت‌هایش مثال زدنی بود. هم فرمانده بود و هم نیروی رزمی. بیشتر کارهای سخت اجرایی را خودش برعهده می‌گرفت. پای ثابت عملیات‌ها بود. اگر احساس می‌کرد انجام مأموریتی ممکن است برای نیروها ایجاد خطر کند، خودش مأموریت را برعهده می‌گرفت. در تخریب اولین اشتباه مساوی با آخرین اشتباه بود.

انسان شوخ‌طبع و بسیار مبادی آداب بود. بعد از عملیات کربلا؛ ما در ضلع شرقی خرمشهر مستقر بودیم. برای انجام کاری باید همراه مصطفی به آبادان می‌رفتیم. راه که افتادیم گفت:

شیشه‌ها رو ببر بالا.

گفتم: چی شده؟

گفت: شیمیایی زدند.

من بویی احساس نمی‌کردم اما اطاعت کردم. به آبادان که رسیدم، احساس خفگی می‌کردیم.

گفتم: برویم بیمارستان طالقانی شاید دارویی داشته باشد.

گفت: « نمی‌خواهد فوقش زئیدمون بهتر می‌شده!»

تعبیرش این بود که چون کود شیمیایی سرعت رشد را افزایش می‌دهد این بمب شیمیایی هم ما را رشد می‌دهد. البته بعد متوجه شدم اشتباه از من بوده که هواکش‌های لندکروز را باز گذاشته بودم.

راوی: مجید قطب الدین

## تخریب‌چی‌های مظلوم

بچه‌های تخریب، به معنی حقیقی کلمه مظلوم و گمنام بودند اولین کسانی که وارد منطقه‌ی عملیات می‌شدند و نیز آخرین کسانی که منطقه را ترک می‌کردند. تخریب‌چی‌ها بودند شب عملیات کربلای ۵ بود و تمرکز نیرو در منطقه زیاد شده بود؛ و از جمله نیروهای تخریب‌چی. آن شب بچه‌ها توی چادر نتوانستند بخوابند، کریم مقدم و مهدی خلفی و چند نفر دیگر رفتند و توی ماشین‌ها شب را به صبح رساندند. صبح با صدای انفجار از خواب بلند شدیم. ماشین من که کریم مقدم در آن خواب بود، گلوله توپ خورد و کریم شهید شدند. مصطفی بسیار ناراحت شد. می‌گفت: هیچ‌کس برای من کریم نمی‌شه.

مصطفی در بحث تحقیقات هم آدم پیگیری بود.

بعضی از مین‌ها «سیم تله» داشتند و «جهنده» بودند و باید ابتدا با احتیاط، سیم تله‌ی آن‌ها را با سیم‌چین قلع می‌کردیم. بعد ماسوره و چاشنی آن‌ها را از بدنه جدا می‌کردیم و برای پیدا کردن بعضی‌ها که زیر خاک بودند، باید با سر نیزه زمین را به روشی مخصوص «سیخک» می‌زدیم.

در این بین گاهی مین‌هایی را می‌دیدیم که اولین بار بود با آن‌ها برخورد می‌کردیم. مصطفی این مین‌ها را به عقب انتقال می‌داد و با احتیاط باز می‌کرد و مراحل را برای آموزش به نیروها یادداشت می‌کرد.

تخریب‌چی‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای در پیشبرد عملیات داشتند. گاهی گره یک عملیات به دست یک تخریب‌چی باز می‌شد؛ آن‌هم با انفجار یک پل یا سنگ‌ن که در یک دکا، یا باز که در یک معدن همیشه یک از آن افراد جان

برکف و پای کار که بدون ترس پا در میدان می گذاشت، مصطفی بود  
مصطفی سرش را به خدا سپرده بود...

راوی: مجید قنبل الدین

## عشق عملیات

بسیار کوشا و عسکری ناپذیر بود. خاطرم هست پیش از شهادت زخمی شد و در بیمارستان بستری بود. همین که شنید فرار است عملیاتی اتفاق بیفتد، با لباس بیمارستان فرار کرده و خودش را به منطقه رسانده بود. بعد از عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید و خیر را به خانواده‌اش دادند. مادرش پرمسیده بود:

«چه‌طور شهید شد؟ من باور نمی‌کنم دشمن رو در رو و مردانه مصطفی رو کشته باشد.»

گفته بودند: ایشان در منطقه از مائین پیاده شده بودند که وارد سنگر بشوند. هواپیمای عراقی منطقه را بمباران کرده و ایشان با ترکش بمب خروشه‌ای که به پشت سرشان اصابت کرده بود، شهید شدند.

راوی: حیدر قطب الدین

## کربلای ۵

بعد از عملیات بدر مصطفی از پیش ما رفت و مسئول تخریب قرارگاه مرکزی کربلا شد. آموزش یگان‌های تخریب، تأمین مواد منفجره، هدایت عملیات و مسئولیت‌های دیگر را به خودی انجام می‌داد. در عملیات کربلای ۵ اولین قرارگاهی که توانست عطف را بشکافد و وارد منطقه ۵ ضلعی شود قرارگاه کربلا بود که به فرماندهی سردار احمد غلامپور اداره می‌شد. بچه‌های تخریب نوک پیکان حمله بودند. مخصوصاً که سخت‌ترین استحکامات عراق در منطقه عملیاتی کربلای ۵ و شلمچه استفاده شده بود. اگر زحمات مصطفی نبود، کسی نمی‌توانست به راحتی مسیر، استحکامات و میدان‌های مین ارتش بعث را باز کند.

منطقه‌ی عملیاتی کربلای ۵ منطقه خاصی بود، دشمن مین‌گذاری کرده و سپس آب را در منطقه جاری کرده بود طوری که غواص‌ها نمی‌توانستند وارد آب شوند. سیم خاردار، موانع خورشیدی و مین‌هم زیر پای بچه‌ها بود. این‌ها همه سختی کار مصطفی را نشان می‌داد. او مرد تمام زحماتش را با احسابت یک گلوله توپ دریافت کرد و در عملیات کربلای ۵ به فیض شهادت رسید.

او آدم ساده‌پوشی بود. خاکی بود. مهربان و خوش‌برخورد بود. قوه‌ی جاذبه بالایی داشت. شجاع بود؛ خیلی شجاع!

در تمام مدتی که با هم بودیم، هیچ‌وقت از سختی‌ها و رنج‌ها گله و شکایت نکرد. شوخی‌هایش همیشه جمع را سرزنده نگه می‌داشت و به همه

روحیه می داد. او اصلاً در قید مسائل دنیوی نبود، شهادت می‌دهم که به دنیا  
دلبستگی نداشت و در سخت‌ترین شرایط آماده‌ترین فرد بود.

راوی : عبدمحمد علی پور دشت بزرگ

## وصیت نامه

«وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ وَلَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ  
الْمُعْتَدِينَ»<sup>۱</sup> (بقره / ۱۹۰)

«وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ فَإِنِ انتَهَوْا فَلَا عُدْوَانَ إِلَّا  
عَلَى الظَّالِمِينَ»<sup>۲</sup> (بقره / ۱۹۳)

امام خمینی: اکنون وقت آن است که ما وارث این خون‌ها باشیم و  
بازماندگان جوانان و شهدای بخون خفته هستیم از پای نشویم تا فداکاری  
آن‌ها را به ثمر نرسانیم و با اراده مصمم و مشت محکم بقای رژیم ستمکار و  
توطئه گران جیره خوار شرق و غرب را در زیر پای شهدای فضیلت دفن  
کنیم.

در صحنه، روزگار، همواره جنگ‌ها و ستیزها بر روی آب و خاک و جان  
و مکان و غیره زیاد بوده و همیشه این مسائل در جهان هستی بوده و هست  
یک طرف زورگو، متجاوز و بیدادگر و سرکش و طرف دیگر مظلوم و  
مستضعف و در این جنگی که بر قدرت‌ها بر ملت ما تحمیل کرده‌اند.  
مستضعفین مسلمان هستند که طرفدار حاکمیت قرآن بر زمینند. زورگویان و  
جنگ طلبان امروز کسانی‌اند که از اسم قرآن وحشت دارند.

این حقیر قطره‌ای از دریای مقاومت ملت غیور ایران می‌باشم که سعی و  
کوشش در برقراری امنیت و ثبات در داخل سرزمین امام زمان (عج)

---

۱. در راه خدا با آنان که با شما به جنگ برخیزند، جهاد کنید ولیکن ستمکار نباشید که خدا ستمکاران را دوست ندارد. (بقره/۱۹۰)



می‌باشد و در این رابطه اگر ما به رژیم پلید عراق هجوم نبریم و سرنگونش  
نماییم هرگز ملت ما روی آرامش و امنیت را نخواهد دید.

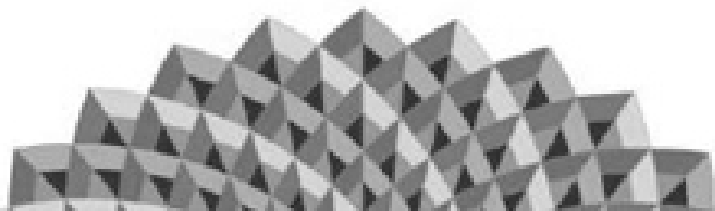
سخنی با شما آشنایان عزیزم و خلاصه همدی آنهایی که به وصیتم توجه  
می‌کنند این است که بدانید بعد از مرگم، روحم و راهم هر دو جاوید  
می‌مانند تا طلوع نور اسلام را بر تمامی جهان تحکیم بخشند.

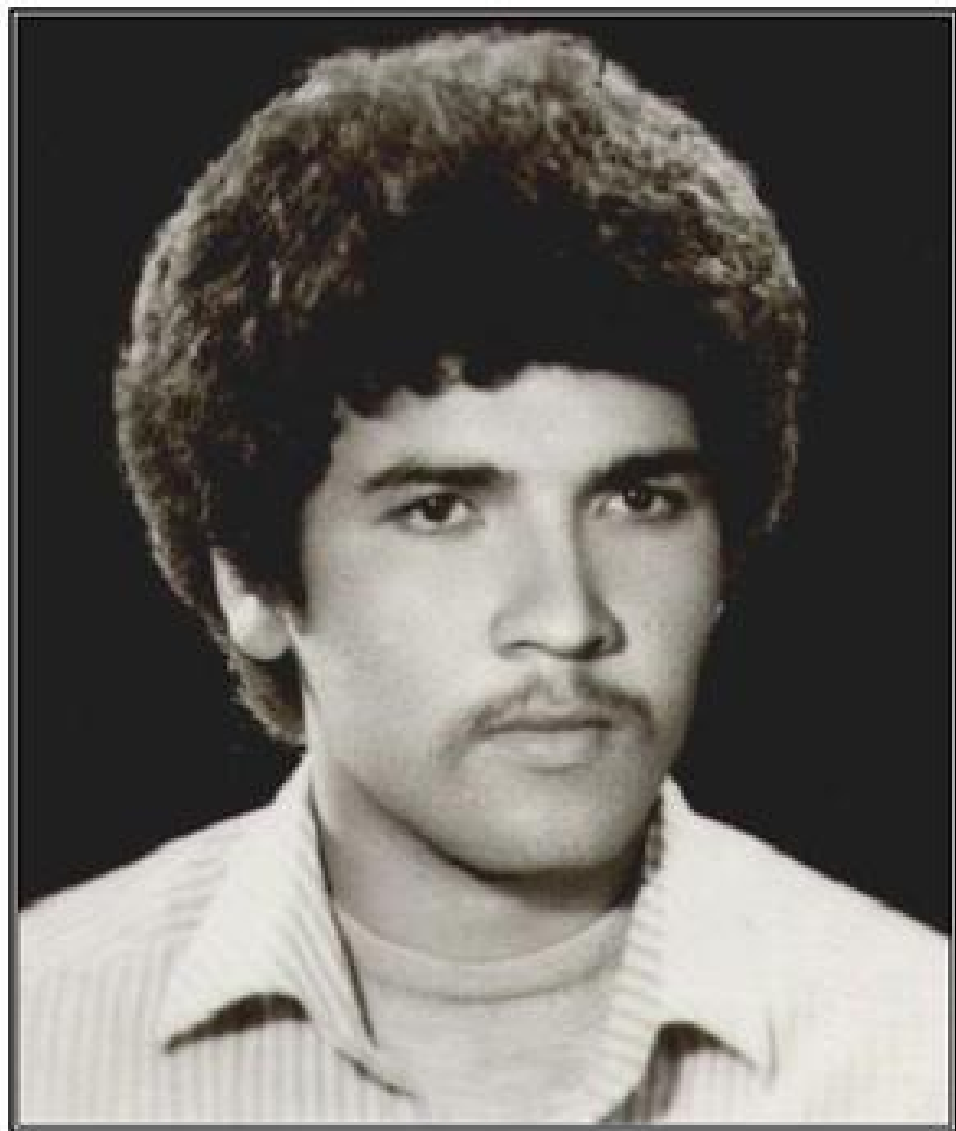
و از شما می‌خواهم دنباله رو این راه باشید و اسلام را برای زندگی  
انتخاب کنید و به احکامش پایبند باشید و حامی خدمت‌گزاران مومن و  
صدیق بوده که آنان هدفی جز رضای خالق و خدمت به خلق خدا ندارند.  
در هر کجا که خدمت می‌کنید، آن جا را سنگری کنید بر علیه یاوه گویان و  
آنهایی که می‌خواهند استقامت و پایداری ملت را تضعیف کنند.

حرفی نیز برای پدر و مادر عزیز و دلبندم دارم. زحماتی که شما برایم  
کشیده‌اید، مرا از تشکر مناسبی هم ناتوان می‌کند. خداوند اجرتان را بدهد.  
مرا حلال کنید ان‌شاءالله دیگر هم رزماتم انتقام خون من و شهیدان دیگر را  
از ظالمان بعثی به سرکردگی دیگر ابرقدرت‌ها خواهند گرفت.

به امید پیروزی دیگر رزمندگان اسلام در جبهه‌های حق علیه باطل.

مصطفی بهادری





شهید عبدالکریم پورمقامی

فرمانده تخریب سپاه دزفول



## زندگی نامه

عبدالکریم پورمقامی در سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای زحمتکش و متدین به دنیا آمد. از همان اوایل کودکی آثار زیرکی و هوشیاری در او پیدا بود. در دوران کودکی با همبازی‌ها و کودکان دیگر با صفا و صمیمیت به بازی می‌پرداخت و هیچ‌گاه باعث رنجش خاطر دوستان خود نمی‌شد.

عبدالکریم در سن شش سالگی وارد دبستان شد و با داشتن نمرات بالا سال‌های تحصیل ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. وی از آن‌جا که به ورزش علاقه داشت، ضمن تحصیل به بازی فوتبال و دو می‌پرداخت و جسم خویش را نیز ورزیده می‌کرد تا از سلامت جسم، بر سلامت عقل بیفزاید و روان خویش را قوی سازد. در بازی فوتبال رشد یافته و لوح تقدیر و جایزه‌های کتبی از مسئولین دریافت کرده بود.

از آن‌جا که علاقه‌ی شدیدی به کارهای صنعتی و مکانیکی داشت، بعد از اتمام دوره‌ی راهنمایی با نمرات عالی به هنرستان وارد شد و رشته‌ی اتومکانیک را انتخاب کرد.

تمامی تظاهرات و راهپیمایی‌های مختلف شرکت فعال داشت و با تمام وجود آرزوی شهادت می‌کرد آنچه که او را به صحنه‌های درگیری، جنگ و گریز با مأموران پلیس و فریب خورده‌ی رژیم پهلوی می‌کشاند، داشتن ایمان قوی او به امام و اسلام بود. گذشته از این‌ها، اعلامیه‌های امام را تکثیر و به کمک تنی چند از دیگر برادران و دوستانش پخش می‌کرد.

همچنین زدن کلیشه<sup>۱</sup>، نوشتن شعار و تبلیغات در بین مردم را نیز به عهده گرفته بود. و در این ضمن به خودسازی هم اهمیت بسیار می داد و هیچ گاه از وقت های نماز غافل نبود. در ماه های غیر از رمضان روزهی فراوان می گرفت. همیشه مواظب خود بود تا از کثرت کار و یا بزرگی کار خویش مغرور نگردد. گاهی که از سوی برادران تشویق می شد کاملاً آثار پرهیزگاری و نگهداری خویش در او پیدا بود و نفس اتاره را فراموش نمی کرد.

بعد از پیروزی انقلاب وارد کمیته شد و در آنجا به فعالیت پرداخت هنگامی که سپاه پاسداران تشکیل شد، توسط برادرش به سپاه معرفی و عضویت در سازمان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دزفول را عهده دار شد. پس از آن جهت آموزش به پادگان کرخه انتقال یافت. او بعدها در پادگان ضمن آموزش پذیری، به دژملی نیز پرداخت و هرجا نیاز به کمک او بود، بلافاصله انجام وظیفه می کرد.

عبدالکریم پورمقامی در حالی که بیش از ۱۹ بهار از زندگی اش نگذشت، فرماندهی تخریب سپاه پاسداران دزفول شد و او را «عجوبه‌ی شناخت و خشی کننده‌ی مین» لقب داده بودند. شصت و سه، چهار روز بعد از آغاز جنگ و در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۲۳ او پس از خشی کردن مین های زیادی از یک میدان مین، به شهادت رسید.

سردار شهید عبدالکریم پورمقامی از نگاه مقام معظم رهبری  
مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای که در زمان جنگ،  
نماینده‌ی حضرت امام خمینی(ره) در شورای عالی دفاع بودند و در  
جبهه‌های جنوب حضور می‌یافتند درباره‌ی این شهید بزرگوار این چنین  
فرمودند که :

« فرزند عزیزم در رابطه با شما مطالب زیادی را شنیده‌ام. می‌گویند شما  
کوچک هستی اما کارهای بزرگی را انجام داده‌ای. ای کاش از نزدیک شما را  
می‌دیدم. »

## خشی سازی بمب

از کارهای بزرگی که او انجام داد، در اوایل حملات هوایی دشمن به دزفول بود. در زمانی که ضدهوایی‌های ما میگ دشمن را ساقط می‌کردند، یازده بمب آن‌ها سالم به زمین افتادند. کریم با پشتکاری عجیب همه آن‌ها را خشی و از فاجعه‌ای بزرگ جلوگیری کرد. یکی از رانندگان بمبی را سوار ماشینش کرد و به‌خیال این‌که قطعه‌ای از میگ است، می‌خواست آن را به شهر ببرد. کریم به محض دیدن آن قطعه اول از همه آن‌ها را خشی کرد. هنگامی که گروه تخریب نیروی هوایی از این جریان مطلع شد، معترضان خطاب به او گفتند:

چرا این کار را کردی؟

چند سوال دیگر نیز در مورد خطرات احتمالی از او پرسیدند. که کریم قاطعانه و صریح و با هوشیاری کامل جواب‌های قانع‌کننده‌ای به آن‌ها داد و در آخر به آن‌ها گفت:

ما به‌جای این‌که مثل شما متعجبشان کنیم، آن‌ها را خشی می‌کنیم تا از وسایل و موادش دوباره علیه دشمن استفاده کنیم.



## مبارز انقلابی

علاوه بر خواهر و برادر، دوست همدیگر هم بودیم همیشه توی اتاق دروازه‌بان می‌شد و از من و خواهرم می‌خواست روبه‌رویش بایستیم و به او گل بزنیم. تا این‌که ورق روزگار برگشت و انقلاب شد. تحول عجیب و سریعی در روحیاتش به وجود آمد. میدان فوتبال را رها کرد و به دنبال کتاب‌های مذهبی از جمله کتب دکتر علی شریعتی و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) رفت. اشعار انقلابی را به هر طریقی که ممکن بود، به دست می‌آورد و شب‌ها که خانواده دور هم جمع می‌شد، برای ما می‌خواند.

طولی نکشید که بازی‌های فوتبالی ما جای‌شان را به کلاس‌های قرآنی دادند و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) او جزو اولین نیروهای تشکیل دهنده‌ی سپاه ذرفول بود.

بعضی اوقات هم اشعاری را که در مراسم صبحگاهی سپاه می‌خواندند می‌نوشت و به ما می‌داد و می‌گفت:

این‌ها را حفظ کنید.

یادم می‌آید یکی از آن سرودها سرود «پرچم» بود. کلاس توضیح و تفسیر قرآن هم برای ما در اتاق پشت بام منزل برقرار می‌کرد. در اولین جلسه سوره‌ی «ماعتون» را توضیح داده و تا حدی تفسیر هم می‌کرد و هنگام بیان آن عجیب حالش دگرگون می‌شد. از حق جان می‌گفت:

وای بر نمازگزاران؛ وای بر نمازگزارانی که دل از یاد خدا غافل دارند.

اما موقعیت جنگ آنقدر وخیم شد و اوضاع شهر به هم ریخت که دیگر فرصتی برای ادامه‌ی کلاس‌ها باقی نماند.

## خُب جنگه!

عصر یکی از روزهای آخرین پاییز زندگی‌اش بود. صدای زنگ منزل آمد. در را باز کردم. دیدم دو تا از دوستان کریم زیر بازویش را گرفته‌اند. حال خوشی نداشت. دوستانش خداحافظی کردند و رفتند و من او را به منزل بردم. نگاهش کردم دیدم که خیلی لاغر شده و نای صحبت کردن ندارد. خسته و بی‌حال بود.

فردای آن روز حمام را روشن کردم تا استحمام کند. لباس‌هایش را که نگاه کردم، دیدم همه خونی هستند.

از او پرسیدم: «کریم چی شده؟»

گفت: «بابا چیزی نشده! خورم.»

اما موقعی که لباس‌هایش را در آورد، دیدم که انگشت شصتش را ندارد و بازو و باسنش هم زخمی است. پنج نقطه از بدنش ترکش خورده بود. با نگرانی دوباره از او پرسیدم: «کریم پس این زخم‌ها چیه؟»

گفت: «بابا چیزی نشده! خورم. دیگه سؤال نکن خُب جنگه!»

پس از آن هر سؤالی می‌کردم، جواب نمی‌داد. تنها جوابش این بود که بابا سؤال نکن. موقعی که اصرارش کردم، گفت:

من عضو گروه تخریب هستم؛ یعنی این‌که برای جلوگیری از عبور دشمنان مین می‌کارم و مین‌های آنان را خنثی می‌کنم.

دیدم اصرار فایده‌ای ندارد، گفتم:

پسرم تو را به خدا می‌سپارم چه زنده باشی و چه شهید بشوی، از تو راضی هستم و تشکر می‌کنم.

## لباس سبز سپاه

همیشه آرزوی ما این بود که برادرم عبدالکریم را در لباس سبز زیبای سپاه پاسداران ببینیم اما تواضع و فروتنیش باعث می‌شد که هیچ‌گاه این لباس را به تن نکرده و ترجیح بدهد با همان لباس‌های خاکی بسیجی‌اش به منزل بیاید. بارها مادرم از او تقاضا می‌کرد و به او می‌گفت:

مادرت فدایت شود من هم دلم می‌خواهد تو را مانند دوستانت در لباس مقدس سپاه ببینم.

اما او هیچ‌گاه قبول نمی‌کرد حتی یکبار هم به اصطلاح آب پاکی را روی دست مادرم ریخت و گفت:

مادر می‌ترسم پوشیدن این لباس باعث غرور من بشود و شما هم پیش در و همسایه از من تعریف کنید.

مادر هم دیگر چیزی نگفت. تا این‌که یکبار برای خداحافظی و اعزام به خرمشهر به منزل آمده‌بود. چند تن از دوستانش او را همراهی می‌کردند. با تعجب دیدیم که لباس سپاه را به تن دارد. شاید هم دوست نداشت تنها خواهش مادرش را زیر پا بگذارد. همین که با آن لباس سبز وارد منزل شد، چهره‌اش آن قدر نورانی و ملکوتی شده‌بود که بی‌اختیار من، مادر و خواهراتم گریه‌مان گرفت و اشک از چشمانمان سرازیر شد. او با همان چهره‌ی همیشه خندان نگاهی به قامت خود کرد و یک آن خود را برانداز کرد و دوباره خندید و گفت:

چرا گریه می‌کنید؟ من که هنوز شهید نشدم!

از همان موقع معلوم بود که او دیگر تعلق به دنیا نداشته و جزو آسمانی‌هاست. من هیچ‌گاه معنی آسمانی شدن را نمی‌فهمیدم تا این‌که آن روز برایم به وضوح روشن شد که وقتی می‌گویند فلانی آسمانی شده یعنی چه؟ نور از صورتش می‌درخشید و ساعت‌ها بعد از رفتنش اشک از دیدگان‌مان خشک نمی‌شد.

الان که سی و چند سال از آن زمان می‌گذرد بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد و با خود می‌گویم خوشا به سعادتش که آسمانی بود و آسمانی شد. حق هم همین بود که به آسمانی‌ها پیوندد. طولی نکشید که بعد از اهزاش با خرمشهر، در عملیات خنثی‌سازی میدان مین در محور کرخه و در جبهه‌ی عنکوش<sup>۱</sup> (غرب دزفول) به فیض شهادت نایل آمد.

راوی: خواهر شهید

## اولین تخریب‌چی دزفول

شهید پورمقامی اولین تخریب‌چی سپاه دزفول بودند. بیشترین فعالیت ما در مین‌گذاری در جبهه صالح مشطظ یا جبهه شهدا توسط عبدالکریم پور مقامی انجام می‌شد برای حفظ این منطقه ایشان قبل از جنگ آموزش مین را توسط آقای عبدالله احمدی دیده بود.

اولین مری آموزش مین در سپاه دزفول آقای احمدی از فرماندهان مهندسی ارتش در رسته‌ی ۱۲۱ یا همان مین بود. مقرر عملیات سپاه دزفول در یادگان کرخه<sup>۱</sup> بود. پورمقامی در همه‌ی جبهه‌های تحت فعالیت سپاه دزفول یعنی دلپری<sup>۲</sup>، کرخه، صالح مشطظ، هنکوش کار مین‌گذاری و مین‌برداری را انجام می‌داد؛ به خصوص در جبهه صالح مشطظ که این جبهه، نقطه آغاز و کلید منطقه عملیاتی فتح المبین شد.

پورمقامی جوان ورزشکار و بسیار شجاعی بود. عضویکی از قوی‌ترین تیم‌های فوتبال دزفول بود. بسیار خوش‌فکر و مدبر بود و ایشان در همان ماه‌های ابتدایی ۸ سال دفاع مقدس در جبهه‌ی هنکوش به شهادت رسیدند.

راوی: حمیدرضا آمون

---

۱. واقع در شرق رودخانه کرخه و در ۱۰ کیلومتری شهرستان اندیمشکه و در جاده دهلران نوار داود (ویرانگار)

۲. نام کوهی است در نزدیکی شهرستان دهلران در استان ایلام. واژه‌ی دال در فارسی به معنای دره

## فروتن

از خصوصیات وی اخلاق نیکو و جذابیت خلقی وی بود که هر فرد ناآشنا را زود جلب، شیفته و مجذوب خود می‌کرد. فروتنی و تواضع وی زیانزد همه بود و آنان که با وی آشنا می‌شدند فوراً به این خصوصیات اخلاقی وی پی می‌بردند.

ایشان، عشق به شهادت و عدالت‌خواهی از بارزترین خصلت‌های او بود. وقتی مجروح از مأموریت خونین شهر بازگشت، بسیار اندوهناک بود که چهره شهید نشده‌است. در جواب ناراحتی‌های برادرش که زخم‌های او را دید، بود، گفت: این‌ها چیزی نیست؛ من رفته بودم شهید بشوم حالا که چیزی نشده‌است.

از خصوصیات و خصلت‌های پسندیده کریم صداقت و صراحت و شجاعت بی‌نظیرش بود به آنچه که می‌گفت، عمل می‌کرد و آنچه را که نمی‌توانست عمل کند، بر زبان نمی‌آورد.

وی صداقت را با تواضع یکجا در خود آمیخته بود. هیچ‌گاه دیده نشد از کارهای خود تعریف و یا تمجید کند. مجروح شدن کتف، شانه و پا و از دست دادن انگشت ششمش را به کسی نگفت. حتی کردن بیش از ۸۰ مین و سالم آوردن آن‌ها و بسیاری از دانستنی‌های تخریب و مواد منفجره و توانایی‌های بسیارش در جنگ، باعث غرور وی نشده‌بود. وقتی برای حتی کردن میدان مین آخری به جبهه رفت، به یکی از برادرانش همه چیز خود را گفت.

گفت: که حتی که دن میدان‌ها، من با ۹۰٪ درصد شمش‌شدن هم راه‌است

## نارنجک دستی

به کمک یکی از برادران سپاه در امور مواد منفجره و تخریب، مهارت و تخصص بالایی پیدا کرد. در طول آموزش به خلاقیت‌های فراوانی دست پیدا کرد تا جایی که مری‌اش می‌گفت:

او الان استاد من است و من باید از او خیلی چیزها را فرابگیرم!

یکی از خلاقیت‌های او نارنجک دستی بود که خودش آنرا ساخته بود اولین باری که آنرا امتحان کرد، گفت:

خودم هم انتظار چنین تخریبی را از این نارنجک نداشتم!

همچنین خرج‌های گود مخروطی شکلی که ساخته بود، از خرج‌های

گود دیگر قوی‌تر و قدرت تخریبش خیلی زیادتر بود.

در ختنی کردن انواع مختلف مین‌ها و بمب‌ها و ساخت انواع بمب‌ها،

مهارت و تخصص زیادی پیدا کرده بود. هیچ‌گاه دوست نداشت دانستی‌های

خود را نزد خویش نگه دارد. از این جهت که نمی‌توانست و نمی‌شد

بسیاری از رموز و مسائل مواد منفجره و تخریب را برای همه‌ی برادران

بگوید بسیار زجر می‌کشید. کریم آنچنان به شاگردانش درس می‌داد که همه

بی‌کم و کاست یاد بگیرند و در صحنه‌ی نبرد حق و باطل، دشمنان خدا را

محو و نابود سازند.

پرداختن به کارهایی مانند مری‌گری در کار مواد منفجره، تخریب و

دیگر فعالیت‌های رزمی او را از یاد خدا و اقامه‌ی نماز اول وقت غافل

نم‌کرد. خداوند بعد از یک ماه جنگنده، بمب‌ساز، مین‌ساز، تخریب‌گر و...

مداوا به دزفول آمد و بلافاصله بعد از اندکی بهبودی در حالی که هنوز زخم‌های پا، دست و کتفش التیام نیافته بود، به میدان جنگ شتافت. کریم معتقد بود سلاح را باید از دست دشمن گرفت و علیه خودش به کار برد. روی این اصل هیچ‌گاه راضی نمی‌شد مبنی و یا هر سلاحی را که دشمن علیه ما کار گذاشته از بین ببرد.

راوی: حمیدرضا آموز



انگار بار اول است ... و شاید بار آخر

در حال خشی کردن مین‌ها بود و هر بار مینی را خشی می‌کرد، عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد و می‌گفت:

خشی‌سازی مین برابر است با ۹۰٪ شهادت.

می‌گفت: هر بار که مینی را خشی می‌کنم، بارها و بارها زنده می‌شوم و می‌میرم. اولین غفلت، آخرین غفلت خواهد بود به برادر کنار دستش می‌گفت:

شما جلو نیاید و بگذارید من به تنهایی آن‌ها را خشی کنم.

او بارها و بارها میدان‌های مین را خشی کرده بود و می‌گفت:

با این‌که بارها وارد میدان‌های مین شده‌ام ولی هر بار که می‌آیم، انگار بار

اول است ... و شاید بار آخر ...

## آخرین عملیات

کریم صبح ۵۹/۹/۳ جهت خشی کردن یک میدان مین در غرب رودخانه‌ی کرخه<sup>۱</sup>، عازم جبهه شد در حالی که چندین مین را خشی کرده بود و تا نزدیک‌ترین فاصله‌ی دشمن رسیده بود. هوا کاملاً روشن شده بود احساس کرد کارش به مشکل برخورد و زمین سفت شده است. با کم شدن توان بدنش به صورت خوابیده مشغول خشی کردن یکی از آخرین مین‌ها بود دستش را به بدنه‌ی مین رساند ولی به خاطر حساس شدن ماسوره، متعجب شد و عبدالکریم پورمقامی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل گردید.

راوی: سیدعلی قلندری

---

۱. رود کرخه سومین رود بلند ایران پس از کارون و سفیدرود است. این رود که از کوه‌های زاگرس سرچشمه می‌گیرد، پس از طی مسیری نزدیکه به ۷۵۵ کیلومتر در جهت جنوب غربی به تالاب هورالمظیم در مرز میان ایران و عراق می‌ریزد. نام کرخه از شهری در شوش خوزستان به نام کرخا یا کرخه برگرفته شده است. رودخانه‌ی کرخه از شمال به سوی جنوب جریان دارد. پس از گذر از شهرستان اندیشک، از کنار آثار شوش باستان به سوی باختر تغییر مسیر می‌دهد. در چهل کیلومتری

## روز شهادت

عراق با انتخاب مناطق جغرافیایی و تقسیم آن‌ها بین یگان‌های رزمی و در پناه جو تبلیغاتی و در اختیار داشتن ستون پنجم با عبور از پاسگاه‌های مرزی هجوم خود را آغاز کرد و به دلیل عدم آمادگی نیروهای خودی، به راحتی وارد خاک جمهوری اسلامی ایران شد و طی ۱۸ ساعت به نزدیکی شهرهای مرزی رسید.

ولی آنچه مورد ارزیابی و توجه دشمن قرار نگرفته بود، میزان فداکاری مردم و مقاومت عناصر بومی بود. بدین شکل استراتژی جنگ سریع صدام با حضور نیروهای مردمی بسیج، سپاه، ارتش و مردم بومی به شکست انجامید.

در متلفدی «عنکوش» در جنوب غربی استان خوزستان نظامیان بعضی عراق قسمتی از زمین‌های خوزستان را اشغال کرده‌بودند.

وقتی با حملات چریکی رزمندگان اسلام و تک‌های شبانه‌ی سپاه، بسیج و ارتش مواجه شدند، اقدام به عقب‌نشینی کردند ولی نقاط مختلفی را مین‌گذاری کردند که عبور و مرور خودروها و پیاده نظام خودی را زمین‌گیر و مختل کرده باشد.

عبدالکریم پورمقامی وقتی به میدان مین بعضی‌ها که بیش از صدها مین در آن کاشته بودند رسید، همه را از میدان مین دورکرد و گفت: فقط کار خودم است.

تخصص او تخریب مواد منفجره و خنثی کردن مین و ایجاد میدان مین بود. او با جلاکردن، رهاکردن و شجاعت در ۵۰۰ مین، عراق‌ها به صورت

درازکش و خوابیده یکی یکی میدان مین را خنثی کرد. من دستیار، کمکی، تأمین و محافظ او بودم.

وقتی آخرین مین را خنثی می کرد، فرمانده محور و دیگر رزمندگان منتظر جشن پاکسازی منطقه، کلید فتح عبور و حمله به قلب دشمن بودند. عبدالکریم با چهره‌ای شاد، خندان و رضایت از پاکسازی میدان مین اعلام کرد:

آخرین مین است خدا کند تله‌گذاری نباشد.

مثل دیگر مین‌ها آن را خنثی کرد و از زمین بیرون کشید. رویش را با طرف رزمندگان نشان داد. همه آماده‌ی تکبیر و شادی بودیم.

ناگه صدای انفجار مهیبی منطقه را فراگرفت و عبدالکریم پورمقامی با مین تله‌گذاری آخرین مین به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد.

عراقی‌ها که صدای انفجار را شنیدند، آن منطقه را خمپاره‌باران کردند. شهید را به عقب منتقل کردیم و رزمندگان با روحیه‌ای بسیار بالا و انگیزه‌ای دوچندان به مزدوران بعثی حمله و منطقه را از لوث وجودشان پاک کردند.

راوی: علی صولتی

## لحظه پرواز

آذر ماه سال ۵۹ من مسئول اطلاعات عملیات محورهای عملیاتی بودم که اطلاع دادند، سه میدان مین دشمن بعضی در منطقه‌ی عنکبوت شوش شناسایی شده و برای باز کردن معبر احتیاج به تخریب‌چی داریم.

من این مطلب را با عبدالکریم و عبدالمحمد رئوفی که در آن زمان معاونت عملیات سپاه پاسداران دزفول را به عهده داشت، در میان گذاشتم. همان روز عصر من، برادر رئوفی و عبدالکریم به محور عنکبوت رفتیم، شب با تعدادی از برادران که در آن محور بودند، در یک سنگر با صفا و صمیمیتی دور هم نشسته بودیم آن شب عبدالکریم چهره‌ی خندانش چند برابر شده بود. همین‌طور که صحبت می‌کرد خنده از لبانش قطع نمی‌شد صحبت حول میدان مین و نوع مینی که در آن میدان به کار رفته بود، می‌چرخید. وقتی مشخص شد که مینی که دشمن در آن میدان به کار برده از نوع چهل تیکه است، ناگهان چهره‌ی عبدالکریم برافروخته شد. سرش را تکان داد و نگاهی به من کرد و گفت:

خدا نکند که این مین کنار کسی منفجر شود. قرار بود که آن میدان مین را من خنثی کنم تا خود را بیازمایم. گفت: نه، نه! شهدی علی این مین را تو نباید خنثی کنی.

گفتم: ان شاء الله تا فردا

سحرگاه آن روز من به اتفاق آقای رئوفی و عبدالکریم و یکی دیگر از برادران هازم منطقه میدان مین شدیم این میدان در خط الرأس تعیین قرار داشت.

آقای رئوفی چند قدمی پایین‌تر ایستاد من و عبدالکریم بالا رفتیم وقتی مقابل میدان مین قرار گرفتیم دیدیم که عراقی‌ها حدوداً ۶۰ الی ۷۰ متری با میدان مین فاصله دارند. من به عبدالکریم اصرار می‌کردم که باید این میدان مین را خردم خشتی بکنم اما هر بار با خواهش او مواجه می‌شدم. به ناچار خواهش او را قبول کردم و پایین پای ایشان قرار گرفتم به طوری که اگر تکانی می‌خورد پایش به سر من اصابت می‌کرد. ناگهان صدای انفجاری مرا از زمین کند و دیدم عبدالکریم با نیم قوسی که خورد صورتش به طرف من برگشت و یک آخ گفت.

او را تقریباً بین زمین و آسمان بغل کردم، در حالی که صورت و سینه‌اش از شدت انفجار سوخته و خون‌آلود بود. دشمن نیز شروع به پرتاب خمپاره ۶۰ کرده بود. او را بر روی شانه‌ام انداختم و به طرف آقای رئوفی دویدم که به اتفاق ایشان عبدالکریم را از آن منطقه دور کردیم.

اما کار از کار گذشته بود و هیچ کمکی از دست‌مان بر نیامد و او آسمانی شد.

راوی: علی صولتی



**شهيد عبدالمحمد شجاعى بر جوىى**

مسئول تخريب منطقه ۸ سپاه





## اولین دیدار

سال ۱۳۶۱ همراه آقای الهامی برای انجام کاری به گلف<sup>۱</sup> مراجعه کردیم. معمولاً برای انجام کارهای ستادی باید می‌رفتیم اهواز، همان‌جا بود که با محمد شجاعی آشنا شدم.

ایشان آن زمان مسئول مهندسی منطقه‌ی ۸ بودند هنگام مراجعه ما شخصی را دیدیم که روی تپه داشت یک لندکروز را می‌شست. وقتی متوجه شدم که ایشان همان فرمانده مورد نظر است متعجب ایستادم که چرا خودش دارد ماشین را می‌شوید؟

جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

چرا ندانید بچه‌ها ماشین را بشورند؟

گفت: من استفاده کردم پس ولیفندی خودم است که ماشین را بشورم. واقعاً برایم جای تحسین داشت که یک فرمانده تا به این حد مراقب نیروهایش باشد و هوایشان را داشته‌باشد.

راوی: خلیل قاضی

---

۱. گلف یا پایگاه متظران شهادت، ساختمانی سنگی واقع در بالای تپه در میدان مدرس اهواز است که به دلیل ناشناخته بودن و موقعیت مناسب جغرافیایی و امنیتی آن، در طول دوران دفاع مقدس، به عنوان محل مناسبی برای جلسات مسئولین عالی‌رتبه و فرماندهان به منظور هماهنگی امور دفاعی و تدوین راهبرد جبهه‌ها مورد استفاده قرار گرفت. به محض شروع جنگ، به سپاه اهواز در فلکه‌ی چهارشیر، محل آقای علی شمعانی، فرمانده سپاه خوزستان رفتیم. آن‌جا به درد ستاد نمی‌خورد. چون جای محدودی بود و مرتب بمباران می‌شد. در آن مدت هم سه بار بمباران شد. آن موقع، حتی احتمالی سقوط شهر هم وجود داشت. گفتیم برویم جایی که خارج از شهر باشد. با شمعانی رفتم گلف و پیدا کردیم. گلف از شهر فاصله داشت. یکت سربازی از دوستان، مثل داوود کریمی و حسن باقری را آن‌جا

## ارادت به خانواده‌ی شهدا

عبادت از مجروحین، جانبازان و خانواده شهدا را وظیفه خود می‌دانست  
برایش مهم نبود برای این بازدیدها چندساعت پشت فرمان ماشین بنشیند یا  
وقت صرف کند. به ما هم توصیه می‌کرد خانواده‌ی شهدا یادت نرود.

شهید ماندنی زاده تازه شهید شده بود. من همراه شجاعی و محمد  
زراسوند به شهر آغاچاری منطقه میانکوه رفتم. وقتی به آنجا رسیدیم  
خانواده‌ی شهید به پیشواز ما آمدند. جمعیت زیادی آمده بودند. او فرمانده‌ی  
شهید ماندنی زاده بود و ما از نیروهای تحت امرش محسوب می‌شدیم. وقتی  
جلو پدر و مادر شهید رسیدیم، عبدالمحمدشجاعی خم شد و دست پدر و  
مادر شهید را بوسید.

کسی نبود که وقتی به مرخصی می‌رود کنج خانه بنشیند. از هر فرصتی  
استفاده می‌کرد که به اطرافیان‌ش خدمت کند. خودش می‌گفت:

به خانده‌ی همه‌ی فامیل‌هایم سر می‌زنم؛ حتی اگر با من هم عقیده نباشند.  
راوی: موسی ممینی

## هدف سخت

عبدالمحمد شجاعی یک تنه می‌توانست عملیات را پیش ببرد. در هر جایی که احساس خطر می‌کرد، پیش‌قدم می‌شد. چون در دل او ترسی وجود نداشت. ۱۳۶۱/۱۲/۲۹ در منطقه‌ی تنگه‌ی چزابه با هم بودیم. قبل از عملیات باید منطقه را پاکسازی می‌کردیم. من و عبدالمحمد برای پشتیبانی گروه در آن عملیات حضور داشتیم.

عصر بود و همه منتظر بودیم تا هوا تاریک شود. باید بعد از تاریکی هوا به سمت خط مقدم حرکت می‌کردیم. از سمت چپ ما دشمن به تپه‌های رملی تنگه چزابه مشرف بود و هر جنبه‌ای را با گلوله‌ی مستقیم از پا درمی‌آورد. قرار بود امکاناتی را ببریم جلو و به بچه‌ها برسانیم. ماشین آماده‌ی حرکت بود.

در مرحله‌ی اول کسی پیش‌قدم بردن ماشین نشد و همه به هم نگاه می‌کردند. خطر اصابت گلوله‌ی مستقیم به ماشین صددرصد بود. واقعاً عبور دادن ماشین در محدوده تپه‌های رملی دل می‌خواست. مقداری مهمات به وسایل پشت لندکروز اضافه کردند و اگر تیر مستقیم به آن اصابت می‌کرد، راننده پودر می‌شد.

عبدالمحمد بلند شد و گفت: من آن‌ها را می‌برم. ما به صورت نشسته و سینه‌خیز خودمان را به خط مقدم رساندیم. حرکت چرخ‌های ماشین در تپه‌های رملی به کندی صورت می‌گرفت. استفاده از نور در شب هم امکان‌پذیر نبود. دشمن از صدای موتور ماشین به راحتی می‌توانست حرکت آن را حدس بزند؛ راجع به صدای همسایه همسایه در هدف به سبب شلیک می‌کرد.

وقتی عبدالمحمد رسید، بچه‌ها دورش را گرفتند. او گفت:  
از بس گلوله از بیخ گوشم رد شد، گوش‌هایم به شدت درد گرفته‌بود.  
بچه‌ها به شوخی گفتند: تو چاق هستی و جای تیر خوردن زیاد داری.  
عبدالمحمد شجاعی، برای نیروهای عملیات فرد قابل اطمینانی بود.  
بچه‌های عملیات را با نام کوچک صدا می‌کرد و علاقه‌مندی خود را به آن‌ها  
پنهان نمی‌کرد. وقتی در ستاد صحبت می‌کرد، بیشتر در مورد کمبود وسایل  
تخریب، آموزش و رفع مشکلات بچه‌های عملیات بود.

روای: موسی محبینی

## مناعت طبع

احتیاجات دنیوی در نظر عبدالمحمد شجاعی حقیر بود. وقتی صحبت از خرید خانه و احتیاجات زندگی به میان می‌آمد، می‌گفت:

زندگی به این سختی که می‌گویید نیست. تفاهم بین زن و مرد است که خوشبختی می‌آورد.

از طرف لشکر مقداری لوازم خانه برای تقسیم بین متاهلین فرستاده بودند؛ وسایلی مانند فلاسک چای، ظرف و ظروف چینی، تلویزیون، اینج سیاه و سفید و...

علی آخوندزاده مسئول تدارکات‌مان بود. هرچه اصرار کرده بود عبدالمحمد هیچ چیزی را قبول نکرد. با لهجده شیرین محلی گفت:

ما که به چیزی نیاز نداریم. این‌جا همه مسافر هستیم. موقتی این‌جاییم و خیلی زود خواهیم رفت.

با متاهل‌های دیگر شوخی می‌کرد و می‌گفت:

ما که به این چیزها احتیاج نداریم. بابا بروید اسم‌های‌تان را خط بزنید! همه‌ی ما می‌دانستیم خانواده‌ی پدری‌اش پول‌دار نبودند. او در یکی از اتاق‌های خانه‌ی پدری زندگی می‌کرد. با این که وضع مالی خوبی نداشت ولی طبعش خیلی بلند بود. به بچه‌ها می‌گفت:

امام یک مسئولیت به‌نام جنگ به ما محول کرده که همه‌ی ما باید فقط به فکر آن باشیم.

راوی: مرسی مصیبتی

( بِسْمِ رَبِّ الشَّهَادَةِ )

اَلَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَفَجَّرُوْا وَاخْرَجُوْا فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ بِاَمْوَالِهِمْ وَاَنْفُسِهِمْ اَهْلَقُوْا  
 ذُرِّيَّةً عِنْدَ اللّٰهِ وَاَوْلٰدِيْكَ هُمْ الْفٰئِزُوْنَ، ( توبه-۲۰ )

در این لحظات آخر که قلم بر روی کاغذ می‌برم، چند کلمه‌ای را لازم

دیدم که توضیح دهم.

باید بگویم که حرکت کردن من و آمدن در جبهه کورکورانه نبوده؛ بلکه با آگاهی کامل و تنها به‌خاطر این است که اسلام در خطر است و برای حفاظت از آن حرکت خود را الزامی می‌دانستم و چون رضای خدا را در این می‌دیدم، حرکت کردم. آن رضایی که روزی حسین (ع) آن را درک کرد و ندانم سر داد و حرکت کرد و امروز رهبر ما، امام خمینی آن‌را فهمیده و ندانم سر داد.

یکی از مسائل مهم کنونی خط اصیل است که در روحانیت اصیل مجسم شده است روحانیت موتور حرکت انقلاب می‌باشد در هر انقلابی اگر روحانیت پیشرو باشد و خط انقلاب از روحانیت گرفته شود این حرکت الهی است و هیچ موقع شکست نمی‌خورد ولی اگر غیر از این باشد، مسلماً و به‌طور حتم این حرکت به بن‌بست و در نتیجه به سازش کشیده می‌شود و بحمدالله انقلاب ما به علت اصیل بودن خط فکری‌اش و داشتن سیاست و

عدم شرق‌گرایی و غرب‌زدگی که در نتیجه همان خط اسلام است، تا به امروز پیش رفته و هیچ جریانی نمی‌تواند جلو آن را بگیرد.

خدایا ای کاش هزاران جهان داشتیم و به خاطر رضای تو در راه امام خمینی (ره) که همان راه اسلام عزیز است می‌دادم و امیدوارم همواره برای حفظ اسلام فکر کنیم نه چیزی دیگر و با این گروه‌های ضد اسلامی مبارزه کنیم و آنها را نابود کنیم. جهان‌گیر و پیروز باد انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی.

امیدوارم من در این راه شهید بشوم. در خانمه از تمامی دوستان و آشنایان طلب بخشش می‌کنم. از خواهران و برادران با ایمان می‌خواهم و به همه توصیه می‌کنم که قدر امام عزیزمان را بدانید و همیشه نسبت به او مانند سابق وفادار باشید زیرا او تبلور عینی مکتب است.

و اما پدر و مادر عزیزم می‌دانم که هر پدر و مادری آرزو دارند که فرزندشان نزد خودشان باشد و از آنها دور نشود ولی باید آرزوهای ما جهت دیگری پیدا کند و آن تقویم اسلام باشد و وقتی پای مسئولیت الهی پیش می‌آید خودتان هم باید قبول داشته باشید که دستور را باید اجرا کرد چون امروز حفظ اسلام واجب است و من و امثال شما و ما همه در این دنیا امانتی هستیم از جانب خداوند و باید این امانت را به صاحب امانت پس بدهیم و جبهه بهترین محل آزمایش برای پس دادن امانت است و این را هم بدانید که وقتی انسان می‌خواهد با خدا معامله کند باید بهترین چیزی را که دارد تقدیم کند. امروز ما غیر از یک جهان ناقابل چیز دیگری نداریم و امیدوارم که خدا قبول کند اما تو ای کسر که ما همه ماوری مودی و لری.

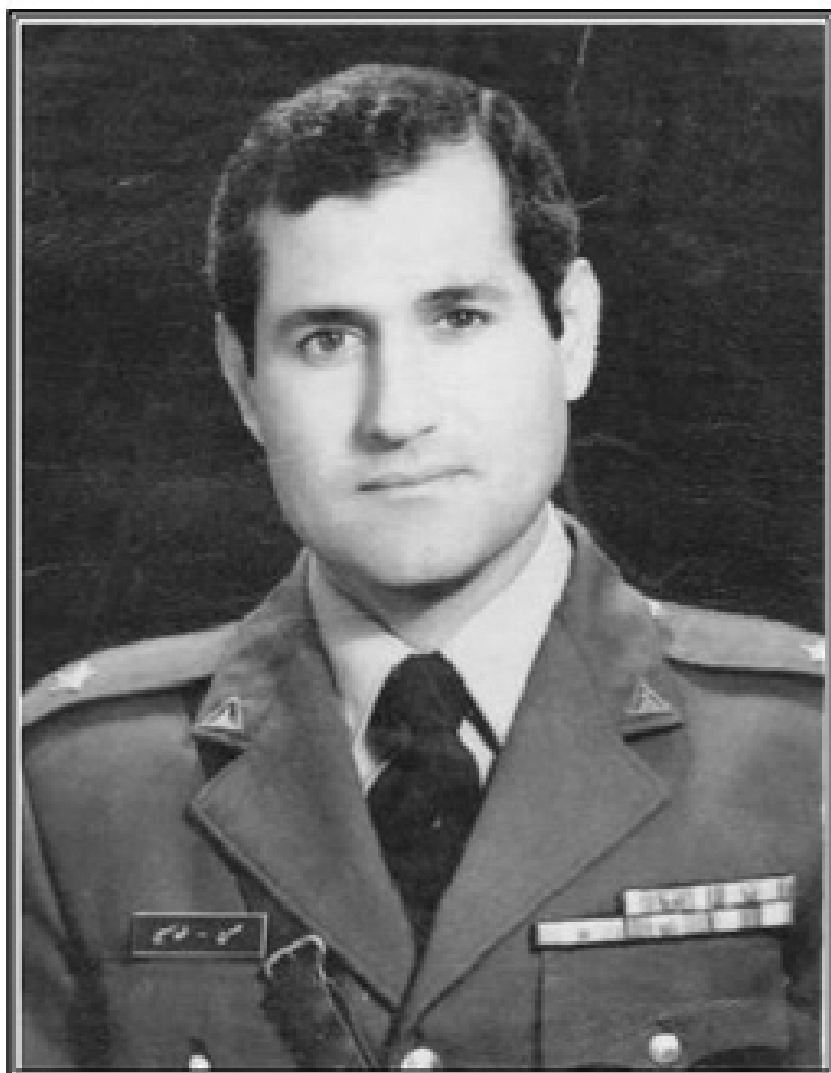
علاقه‌ای که نسبت به هم داریم در شهادت‌م صبر خواهی نمود و در برابر هما ناراحتی‌ها و سختی‌ها چون کوه با عزمی راسخ و قوی، مقاومت و استقامت خواهی کرد.

همسرم در اکثر شب‌ها سعی کن نماز شب بخوانی و شب‌های جمع دهای کامل بخوانی و مرا نیز دعا کنی. همسرم در شهادت‌م ناراحت نشو چر که عشق من به شهادت نه این است که تو را نمی‌خواهم نه... تو جای خویش را در قلبم باز نموده‌ای اما بدان عشقی جاسوزتر دارم، سعی می‌کنم عاشق واقعی او شوم چرا که او خود گفته هر که عاشق من بشود او را عاشق می‌شوم (حدیث قدسی).

آیا عشقی بالاتر از خدا هم هست. در آخر جنازه‌ام را نزدیک‌ترین جا به قبر شکرالله دفن کنید و تمام بدهکاری‌هایم را بدهید و طلب‌کاری‌ها را نگیرید. از برادرم حاجی محمد می‌خواهم که از هر لحاظ (معنوی، مادی) به پدرم کمک کند. بچه‌ها را مورد نوازش قرار بده و خودت هم به عبادت بیفز و نماز و روزه ات را زیاد کن و پنجشنبه‌ها بر روی قبر شهدا در هر کجا که می‌خواهی برو. از خواهران و برادران کوچک‌ترم طلب بخشش دارم  
بار خـــــــــــــــــــــدایا :

اگر لیاقت ندارم، لیاقت و اگر سعادت ندارم، سعادت و گر نه شهادت را نصیبم گردان!





## شهید حسن طهماسبی

فرمانده گروهان سوم گردان ۴۲۹ مهندسی تخریب

فرمانده دسته تخریب گروهان یکم مهندسی

مسئول امور مالی گردان مهندسی تخریب



به روایت برادر

شهید حسن ظهماسبی در سال ۱۳۲۷ه.ش در شهرستان مسجدسلیمان<sup>۱</sup> دیده به جهان گشود. وی کودکی خود را در کنار دو برادر و یک خواهر بی سرپناه خود، با سرپرستی مادر در یک خانواده‌ی کم بضاعت ولی سرشار از مهر و محبت پرورش یافت. این در حالی بود که جای خالی پدر را می‌دید و فقدان او را با تمام وجود حس می‌کردیم.

حسن در دوران دبستان به ویژه در کلاس چهارم رغبتی به ادامه تحصیل نشان نمی‌داد و گریزان بود.

تا پایان دوره‌ی راهنمایی بیشتر درس نخواند. برای این‌که بیکار نباشد، او را به استخدام ارتش تشویق کردیم. از آن‌جا که جنو حاکم بر ارتش ستم شامی خشک و بی‌روح بود. در دوره‌ی تعلیماتی ارتش را ترک کرد اما ما او را به پادگان برگرداندیم. پس از اتمام دوره‌ی تعلیمات در مراسم تحلیف او که جوانی بلند قامت و خوش سیمما بود، برای دریافت سردوشی از فرمانده لشکر ۹۲ زرهی انتخاب شد.

پس از مراسم تحلیف و دریافت سردوشی به کارش علاقه‌مند شد. جالب این‌که بعد از گذشتن پنج سال یک گروه‌بان نمونه شده‌بود. او به آرایش و نظافت خود، لباس و کفشش اهمیت زیادی می‌داد؛ به‌طوری‌که بعضی وقت‌ها باعث عصبانیت ما می‌شد. خیلی بادقت، وظیفه‌شناس و منضبط شده‌بود، به خوبی ترقی کرد.

به خاطر خواهرم که در دزفول اقامت داشت، پس از اتمام خدمت سپاه دانش شهرستان دزفول را برای خدمت آموزگاری برگزیدم. شهید هم که در اهواز مأمور به خدمت بود، برای این که به جمع ما ملحق شود، محل کارش را به دزفول انتقال داد. برادر کوچکمان که اکنون در آمریکا است، پیش ما بود خلاصه جمع مان جمع بود. در خانه‌ای کوچک من، همسر و فرزندم و برادر شهیدم با همسر و دو فرزندش و برادر کوچک‌ترمان، بهترین شب و روزهای عمرمان را به سر می‌بردیم.

حسن بسیار خوش اخلاق و شوخ بود. او تا نیمه‌ی شب با بیان خاطره و شوخی ما را می‌خنداند. در ایام کودکی و نوجوانی هم نقل مجلس ما بود. او بود که با خوشرویی و سخنان امید بخشش ما را به ادامه زندگی نوید می‌داد. شهید در دزفول اشتیاق عجیبی به ادامه‌ی تحصیل پیدا کرد. با این‌که بیشتر اوقاتش را در یادگان مشغول خدمت یا آماده‌باش بود. ضمن درجه‌داری تحصیلات ناتمامش را هم ادامه داد و دیپلمش را گرفت. بارها به خاطر کتک‌هایی که در دوره ابتدایی خورده بود خودم را سرزنش و گریه و استغفار کردم.

او به این هم اکتفا نکرد و به دانشکده‌ی فسرری راه یافت و پس از گذراندن دوره به اخذ درجه‌ی ستوان سومی مفتخر گردید.

او حالا دیگر در جمع ما نبود؛ در تهران، بروجرد و بعد هم در اهواز خدمت می‌کرد. کمبودش را در بین خودمان کاملاً احساس می‌کردیم. شب‌های مان سوت و کور و ساکت بود. دیگر لبخند بر لب‌های مان رنگ باخته بود تا جده رسد به آن قهقهه‌ها.

انقلاب شکوهمند اسلامی به پیروزی رسید و او به خدمت در سپاه  
راغب‌تر شد. گله می‌کرد و می‌گفت: بعد از انقلاب، سربازها بی‌انضباط  
شده‌اند.

از این بابت رنج می‌برد. جنگ تحمیلی که شروع شد، او در قسمت  
مهندسی ارتش بود و به جبهه اعزام شد.

وقتی که دشمن دزفول را با هواپیما و موشک مورد تهاجم قرار داده بود،  
چندین بار برای دیدن ما از جبهه به دزفول آمد.

حسن تا لحظه‌ی شهادتش سربازی فداکار و رزمنده‌ای همه فن حریف  
بود.

راوی: برادر شهید

## شهر را تخلیه نکنید

حرف او همیشه این بود: برادر شهر را تخلیه نکنید. روحیه‌ی برادران اعزامی با دیدن افراد حاضر در شهر تقویت می‌شود و برای جنگ آماده می‌شوند. برعکس اگر تخلیه شود، دشمن شهر را به خرابه‌ای تبدیل می‌کند و عمق جبهه به داخل کشور بیشتر می‌شود.

به من گفتند: برای آخرین بار غسل شهادت کرد و در جبهه‌ی الله‌اکبر به منقلبه‌ی شحیطیه<sup>۱</sup> رفت، نبرد سختی بین نیروهای خودی و دشمن درگرفت. جنگ ساعت‌ها طول کشید، در این پیکار نابرابر حسن زخمی شد. فرماندهان هم‌رمزش به او پیشنهاد کردند که برای معالجه به پشت جبهه بازگردد اما او نپذیرفت.

می‌گفت: سربازانم را تنها نمی‌گذارم اگر برگردم و سالم بمانم، به والدین بچه‌های تحت امرم چه پاسخی بدهم؟ جواب خدا را چه بگویم؟

زخمش را بست و مجدداً به هم‌زمانش پیوست. او در این عملیات شرکت کرد و از گرفتن برگه‌ی مرخصی خودداری نموده ماندن در کنار هم‌زمان برایش اولویت داشت.

در شهریور ۱۳۶۰ مفقود شد. شب‌ها نیروهای اسلام برای آوردن اجساد شهدا به محله‌ی کارزار می‌رفتند اما دست خالی برمی‌گشتند. برخی برای دل‌داری ما می‌گفتند: احتمالاً اسیر شده است.

اجساد شهدای آن عملیات و پیکر حسن روی خط آتش بین دو نیرو پراکنده بود و امکان دسترسی به آن‌ها نبود.

سرتاجام در آذر ماه سال ۱۳۶۰ با آزادیستان اجساد مطهر شهدا و از  
جمله شهید نلهماسی به پشت جبهه انتقال داده شد.

راوی: برادر شهید

## آشنایی

سازمان رزم ارتش در گردان مهندسی متشکل از ۷ گروهان بود چهارگروهان متخصص مین و تخریبات نظامی بودند. که شامل گروهان اول در منطقه‌ی دبحردان تا نورد و شلمچه. گروهان دوم در منطقه‌ی دهلران گروهان سوم در منطقه‌ی حمیدیه، سوسنگرد و بستان. گروهان چهارم با صورت پشتیبان و نیروی کمکی این سه گروهان بود. یک گروهان تجهیزات که شامل بولدوزر، لودر و... بود جهت سنگرسازی، خاکریز و خاک برداری. یک گروهان ارکان بود که وظیفه‌ی پشتیبانی و تدارکات را بر عهده داشت و یک گروهان هم پل بود. البته بعدها در طول جنگ گروهان قایق نیز تشکیل شد.

قبل از آغاز جنگ، گردان‌های مهندسی در مناطق حضور داشتند قبل از این‌که آقای حسن طهماسبی فرماندهی تخریب لشکر ۹۲ زرهی شوند. شهیدان پر افتخاری چون سروان داود شاه‌حسینی، شهید خبیر، شهید نجم شعاع، شهید اسدی و شهید سلیمانی در گردان فعال و عهده‌دار مسئولیت بودند.

پس از شهادت شهید خبیر، آقای طهماسبی به‌عنوان فرماندهی دسته‌ی تخریب، مین‌گذار و مین‌بردار معرفی شدند و این آغاز آشنایی ما بود. ایشان دوران مقدماتی و دانشکده را قبل از انقلاب سپری کرده‌بودند. انجمنی شایسته، قابل اعتماد، دلسوز، مومن و عاشق ولایت فقیه بود. بسیار مهربان بود و دیگران در برخورد با او به سرعت مجذوب خلیقات و رفتارهاش می‌شدند. فدای شعاع، مدد و مدد بود.



کسی که همراه او به مأموریت می‌رفت احساس امنیت و آرامش داشت. در مأموریت‌های محوله به نیروها همیشه سعی می‌کرد افرادی را انتخاب کند که ماهر، زبردست، کاری، فهیم و کاردان باشند. اعتقاد داشت شخصی با این ویژگی اهمیت کار را درک و نکات لازم را به خوبی رعایت می‌کند.

می‌گفت: اگر مأموریت انجام شد و در پایان هیچ تلفاتی ندادیم، می‌توانیم بگوییم کاری کرده‌ایم و خوشحال باشیم. یک فرمانده یا سرپرست عملیات زمانی موفق است که نفرتش را سالم ببرد و مأموریت را به نحو مطلوب انجام بدهد؛ به دشمن آسیب برساند، اسیر بگیرد و سالم برگردد.

راوی: سرهنگ شاپور شیردل

## بیعت با امام

وقتی بعضی از بچه‌ها به شوخی یا جدی می‌گفتند ارتش طاعونی، بسیار ناراحت می‌شد. به او می‌گفتند: شما در دوره‌ی شاه آموزش دیده‌ای و از نسل آن‌ها هستی. اما همین افراد هنگامی که او را می‌شناختند و ارادت او را به انقلاب و شخص امام خمینی (ره) می‌دیدند، از قضاوت‌شان شرمند می‌شدند.

در مقابل این‌گونه سخنان از شهدای گردان تخریب، افسران، درجه داران سربازان و... می‌گفت و اشاره می‌کرد این‌ها در ارتش شاه بودند اما با امام بیعت کردند و الان هم برای دفاع از خاک و ناموس‌شان دارند می‌جنگند. در مراسم معنوی مثل دهای کبیل، ندبه و توسل شرکت می‌کرد و صدای بسیار گرم و دل‌نشینی داشت.

راوی: سرهنگ شاپور شیردل

## منعهد

با توجه به این‌که فرماتده بود، اصلاً نیازی نبود که دست به کار شود و حتی به سیم‌خاردار و مین دست بزنند و باید نظارت می‌کرد. اما ایشان مثل یک سرباز همکاری می‌کرد.

مین‌های ضد تانک را پای کار می‌آورد و هر جا نیرو کم بود یا نیرویی خسته بود، خودش جایش را پر می‌کرد. معتقد بود هر چه نیرو کمتر وارد شود، تلفات کمتر خواهد بود.

همیشه آخرین نفری بود که میدان مین را ترک می‌کرد و وقتی می‌دید همه سالم به پشت خاکریز رسیده‌اند، خدا را شکر می‌کرد.

راوی: سرهنگ شاپور شیردل

## بویان

سال ۶۰ در منطقه بویان به ما مأموریت داده بودند تا پل را که به صورت موقت به جای پل سابقه<sup>۱</sup> مورد استفاده قرار گرفته بود و جاده‌ی مواصلاتی آن را که بین سوسنگرد و بستان بود، تخریب کنیم.

برای نهادن جاده به نیترات آمونیوم نیاز داشتیم هر کدام از بسته‌های حاوی این مواد بیش از ۴۰ پوند وزن داشتند. حمل آن‌ها در شرایط پیش از شناسایی هم مشکل بود و هم عقلمانه نبود.

حسن گفت: «اول برویم منطقه رو بازدید و شناسایی کنیم بعد یک فکری برای انتقال مواد می‌کنیم.»

به محل مورد نظر که رسیدیم، متوجه شدیم پل از لوله‌های بزرگ که روی هم قرار داده شده ساخته شده است و خاک روی آن ریخته و آن را کوبیده‌اند. گفتم: «برویم بینم چه طور می‌شود این پل را تخریب کرد؟»  
حسن گفت: «همین الان که خبری نیست و کسی متوجه حضور ما نشده، تماش می‌کنیم.»

گفتم: «چه طوری؟ با دست خالی یا با بیل و کلنگی که نیاوردیم؟»  
گفت: «تو مسیر که آمدیم یک سری مین مارک<sup>۲</sup> دیدم. اگر همت کنید و همان‌ها را بیاوریم، کار تمام است.»

---

۱. مهم‌ترین قطعه‌ی ارتباطی سوسنگرد به بستان است. با آغاز جنگ و اشغال بستان در ۱۳۵۹/۷/۲۷ دشمن از آن عبور کرد و تا عملیات طریق‌القدس (۱۳۶۰/۹/۸) در تصرف دشمن باقی ماند. (بیراستار)

گفتم: «آتش‌زنه، گالوانومتر!... دست خالی که نمی‌شده»

گفت: «حالا بیا»

رفتیم و مین‌ها را آوردیم و درون لوله‌ها قرار دادیم. حسن ماسوره همه را به یک سمت قرار داد و گفت برگرد عقب.

انفجار بزرگی رخ داد. وقتی نگاه کردم، متوجه شدم پل که منهدم شده هیچ، جاده هم از بین رفته است!

به قرارگاه کربلا که رسیدیم، با تعجب گفتند: ما تازه داریم مجوز مأموریت را می‌گیریم. شما رفته بودید برای شناسایی، مواد منفجره را از کجا آوردید؟

راوی: سرهنگ شاپور شیردل

## جنگ مردانه

ترتیب عملیات به این صورت بود که معمولاً تخریب‌چی‌ها با راهنمایی اطلاعات عملیات، ساعاتی زودتر از سایرین به منطقه‌ی عملیاتی برد، می‌شدند. آن‌ها از منطقه‌ی رهایی یا خط خودی حرکت کرده و تا پای میدان مین دشمن پیش می‌رفتند؛ در حالی که از قبل با عمق منطقه‌ی مین‌گذاری‌شده، از روی نقشه و توجیه فرماندهان آشنا شده بودند. یکی دو نفر از تخریب‌چی‌ها که مسئول بودند شب‌های قبل، برای شناسایی به منطقه میدان مین می‌رفتند. دسته تخریب ساعاتی قبل پا به میدان مین می‌گذاشتند. طبق اطلاعاتی که از چیدمان میدان مین پیدا می‌کرده‌اند و یا طبق شواهد و اطلاعات، اطلاعات عملیات و مسئولین تخریب ابتدا شروع به برش سیم‌های خاردار می‌کردند.

میدان‌های مین استاندارد معمولاً نقشه دارند. دشمن هنگام کاشت مین‌ها با برنامه عمل می‌کرد؛ مثلاً منطقه‌ای به عرض ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر یا بیشتر و کمتر و به طول دلخواه خود که بعضاً کیلومترها هم می‌شد، مقابل خط عملیاتی خود و مابین جبهه‌ی خودی و دشمن مین‌گذاری می‌کردند. در مین‌گذاری هم معمولاً قالب‌های استاندارد دنبال می‌شد. هر انفجار و تخریبی نیاز به مواد منفجره‌ی خاص و مقدار خاصی داشت. به طور نمونه مواد منفجره مورد نیاز برای انفجار پل، جاده، دکل، اسکله و... متفاوت بود.

حسن همیشه نقشه‌ها را خودش ترسیم می‌کرد و در این کار دقت

فوق‌العاده‌ای داشت.

خبر رسیده بود دشمن جاده‌ی سبحانیه<sup>۱</sup> را زیر گلوله گرفته و ماشین‌ها و نقاله مهم اطراف را هدف قرار می‌دهد.

حسن ظهمناسی، سجادی، ناصر گودرزی، محمدرضا دریس‌جرفی، حسین کریم‌نژاد و من یک گروه تشکیل دادیم. رفتیم برای گشت و شناسایی.

در میان نیزارها حرکت می‌کردیم تا کمتر جلب توجه کنیم. کمین دشمن را دیدیم در فاصله‌ی ۵۰۰ متری آن دکلی بود که دشمن ظاهراً از آنجا گرا می‌گرفت. روی نقشه علامت‌گذاری کردیم و برگشتیم.

بعد از بررسی گزارش ارائه‌شده به ما مأموریت داده‌شد تا دکل دیده‌بانی عراق را منهدم کنیم. مجدداً همراه همان گروه قبلی به راه افتادیم. ساعت هفت و هوا گرم و میش بود.

دو نفر از بچه‌ها به عنوان نیروی تأمین روبه‌روی کمین دشمن ماندند و ما به سراغ دکل رفتیم. خرج خمیر C۲ را با خرج‌های مخصوص به پایه‌ی دکل متصل کردیم و قبل از انفجار دکل متوجه سر و صدای درگیرشدن بچه‌ها شدیم. وقتی سر دو رومی از بچه‌ها جدا شدیم، یکی آرپی‌جی و دیگری کلاش را به دست گرفته‌بودند و ما دیگر اسلحه‌ای نداشتیم. ما پشت سر عراقی‌ها بودیم آن‌هم با دست خالی.

دکل که منفجر شد، از فرصت استفاده کردیم و عراقی‌ها را غافلگیر کردیم و اسلحه‌های آن‌ها را گرفتیم. یکی از عراقی‌ها کشته و دیگری زخمی شد. ناصر گودرزی، دریس‌جرفی و حسین کریم‌نژاد نیز زخمی شدند زمین

باتلاقی و راه رفتن در حالت عادی سخت بود، چه برسد به مجروحیت و خونریزی و راه رفتن در این شرایط. زخمی‌ها را باید حمل می‌کردیم اما حسن می‌گفت: باید این عراقی زخمی را هم با خودمان ببریم.

گفتم: «چه طوری ببریمش توی این شرایط؟»

گفت: «این‌جا نمونه از خونریزی می‌میره. اگر من یا تو زخمی و جای این عراقی‌ها بودیم از بقیه چه انتظاری داشتیم؟»

خودش عراقی زخمی را به دوش گرفت و راه افتاد آن عراقی هم با گفتن: «شکراً، شکراً و انا مسلم» و نشان دادن عکس حضرت علی (ع) و برسیدن دست و سر حسن از او تشکر می‌کرد.

وقتی به خاکریز خودی رسیدیم، حسن از شدت خستگی تقریباً بی‌هوش شده بود.

تا مدت‌ها بعد از این اتفاق آقای سجادی که از بچه‌های سپاه بود، با سراغ حسن می‌آمد و از او و کارش تعریف و تمجید می‌کرد. حسابی شیفته‌ی اخلاق حسن شده بود.

راوی: سرهنگ شاپور شیردل



## وداع

پیش از آغاز عملیات بستان باید تمام منطقه پاکسازی و مجدداً مین‌گذاری می‌شد تا برای انجام عملیات آماده شود. تا هنگام عملیات زمان زیادی برای بازکردن معبر گرفته نشود و نیروها بدون تلفات از معبر عبورکنند.

قرار بود کارها به صورت علنی اتفاق بیفتند که دشمن متوجه فعالیت‌های ما در این منطقه شود. هر چند روز یک بار با اتوموس و کامیون نفرات را به منطقه می‌آوردند و شب‌ها با ماشین‌های بیخ مجدداً به عقب منتقل می‌کردند. شب در حال پاکسازی میدان مین بودیم که عراق شروع به ریختن آتش تهیه کرد و آسمان مثل روز روشن شد. ما زمین‌گیر شده بودیم. فاصله بین ما و نیروهای خودی سه خاکریز بود و با نیروهای دشمن یک خاکریز. آنقدر حجم آتش شدید بود که نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم. حسن با صدایی که از ته گلوش خارج می‌شد، گفت: «ببین بچه‌ها زنده‌اند؟»

سرور گفت: «زنده‌ام اما زخمی شده‌ام.»

محمدحسینی گفت: «زنده‌ام اما زخمی شده‌ام.»

خودم هم زخمی شده‌بودم. حسن گفت: «بچه‌ها را جمع کن و برو عقب، من میام دنبالتون.»

وقتی سرور و محمدحسینی به من رسیدند، گفتند: «تمام بدن حسن پر از خون شده.»

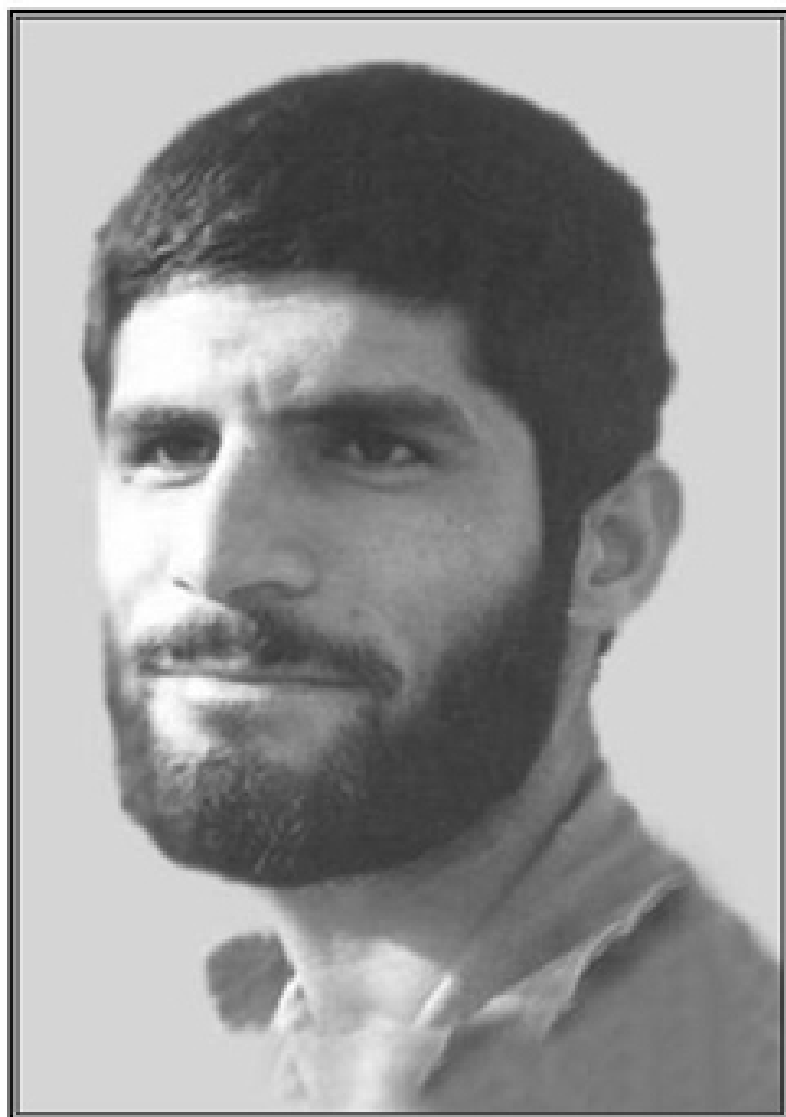
متوجه شدیم یک ترکش بزرگ به پهلویش خورده و به این خاطر اسرار دارد. سرها عقب روند و خواست خیلش راحت باشد. همگ...

بودیم اما او هم قادر به عقب‌نشینی نبود. تصمیم گرفتیم برویم و او را روی  
دشمنان به عقب بیاوریم که ناگهان یک خمپاره روی مین ضد تانک خورده  
و حسن شهید شد.

ما را به هر سختی بود به عقب منتقل کردند اما پیکر حسن در میدان مین  
باقی ماند.

چهار ماه بعد در عملیات آزادسازی بستان (طریق القدس) پیکر شهید  
حسن هلماسی را به عقب منتقل کردیم.

راوی: سرهنگ شاپور شیردل



## شہید اکبر علی پور

فرماندہ تخریب تیپ ۷۲ محرم

مسئول آموزش نظامی تیپ ۷۲ محرم

مسئول تحقیقات نظامی یادگان شہید حبیب اللہی



## زندگی نامه

اکبر علی پور در محرم سال ۱۳۴۰ در آبادان به دنیا آمد و تا سپرده سالگی در این شهر زندگی کرد.

در سال ۱۳۵۳ شهر و دیارش را به مقصد شیراز ترک کرد و در سال ۱۳۵۶ دوباره به منزل و مأوای خود برگشت. اکبر چون دیگر هم‌میهنش با شروع انقلاب خودش را وقف خدمت به اسلام و مردم کرد و توانست توشه‌ی زیادی به اندوخته‌های روحی خود بیفزاید.

در سال ۱۳۵۸ به عضویت سپاه درآمد و در صحنه‌ها آماده‌ی جان‌فشانی شد و مسئولیت‌های مختلفی را بر عهده گرفت؛ از جمله مسئولیت تحقیقات نظامی قرارگاه کرمان، مسئولیت آموزش تیپ ۷۲ و مسئولیت تخریب تیپ قرارگاه خاتم الانبیاء را.

در عملیات ثامن‌الائمه جهت شکست حصر آبادان، بدنش غرق در خون بود و امیدی به زنده ماندنش نبود. او یک تنه به خاکریز هجوم برد و با آن‌که دشمن زخم‌های زیادی بر پیکرش وارد کرده بود، استقامت کرد و خود را به آن‌ها رساند. بچه‌ها وقتی جسارت و دل‌آوری‌اش را دیدند، با روحیه‌ی دوجندان، دشمن را به تسلیم وا داشتند.

علی اکبر علی پور در سال ۱۳۶۵ در عملیات کرمانی ۵، به شهادت رسید.

## سپاه آبادان

آشنایی ما برمی گردد به سال ۵۸ و زمانی که من وارد سپاه شدم. اکبر جزو اولین نیروهای سپاه پاسداران آبادان و از نفرات کادر تشکیل دهنده‌ی اولیه‌ی سپاه بود. از همان روزها او مرمی آموزش بود.

انسانی متواضع، متفکر، آرام، اهل سکوت و بسیار موقر و متین بود. عصبانیتی در رفتارش به یاد ندارم. به جز هنگامی که با سستی در کار و عدم دقت، جان نیرویی به خطر می افتاد. در امر آموزش و مأموریت‌های محوله به نیروها بسیار سخت گیر و جدی بود.

با تشکیل واحد تحقیقات نظامی من و اکبر از جمله کسانی بودیم که برای تبادل اطلاعات به این واحد معرفی شدیم.

معمولاً بعد از انجام عملیات وقتی به سنگرهای عراق یا تانک‌های غنیمتی سرکشی می کردیم، یک سری اسناد و مدارک را می دیدیم که به طور مثال: جزواتی بود به نام مدیریت توسعه نبرد. بعد از مطالعه‌ی این جزوات متوجه شدیم عراق بعد از هر عملیات، نقاط قوت و ضعف نیروهای ما را آنالیز می کند، روش حمله‌ی ما و واکنش خودشان را ارزیابی و ایرادها را بیان کرده و راهکار می دهد.

آنها گروه‌های مطالعاتی پیشرفته‌ای داشتند که مسائل موردنیاز را گوشزد کرده و رهنمودهای لازم را ارائه می دادند. بعد از تشکیل واحد تحقیقات نظامی ما نیز این مدارک را جمع آوری، ترجمه و تکمیل کرده و به عنوان منابع آموزشی و یا حتی گاهی اطلاعاتی از آنها استفاده می کردیم.

## عرق در آموزش

آغاز آشنایی ما برمی گردد به سال ۵۸ و مسجد مهدی موعود<sup>(عج)</sup> یا همان مسجد پیروز.

اکبر علی پور آنجا نیروهای داوطلب عضویت بسیج را سازماندهی می کرد و آموزش می داد. من هم یکی از این نیروها بودم. ایشان در امر آموزش انسان بسیار جدی و سخت گیری بودند.

البته به مرور زمان و پیدا کردن شناخت از ایشان متوجه شدم که قلب بسیار رئوف و مهربانی دارند؛ اگر چه در مورد مسئله آموزش هیچ جایی برای شوخی و تعلل قائل نبود.

اعتقادش بر این مسئله بود که هر چه در آموزش، عرق بیشتری ریخته شود در عملیات ها خون کمتری ریخته خواهد شد.

راوی: بهنام صادقی

## فرمانده مدبر

در سال ۵۹ و پیش از آغاز جنگ با اکبر آشنا شدم. آن روزها من عضو ذخیره‌ی سپاه بودم و اکبر استاد آموزش تخریب در امر آموزش هم بسیار سختگیر و البته متخصص بود. با علاقه و انگیزه‌ی بسیار علمش را در اختیار دیگران قرار می‌داد. در دوره‌ی آموزشی تخریب، انفجارات و آشنایی با ادوات و... بر رعایت اصول ایمنی و هوشیاری به هنگام استفاده از وسایل به هنگام عملیات تأکید داشت. در کار آموزش و انتقال مفاهیم و تجربیات بسیار باحوصله عمل می‌کرد.

از نظر اخلاقی بسیار وارسته و بی‌آلایش، متواضع و خاکی بود. سعی می‌کرد تا آنجا که توان دارد مشکلات نیروها را حل و فصل نماید. در نگهداری و استفاده از بیت‌المال بسیار دقیق بود و مراقب بود که با دلیل کمبود امکانات، ابزار و وسایل موجود آسیب نبینند. بسیار نکته‌سنج و منضبط بود. به کارهای فنی علاقه و البته تخصص و یک جور استعداد خدادادی داشت مخصوصاً در مکانیکی سعی می‌کرد از این آموخته‌ها با خوبی بهره ببرد.

به‌طور مثال: اگر ماشینی را کنار جاده می‌دید که دچار نقص یا ایرادی شده، می‌رفت و کمک می‌کرد مشکلش را برطرف کند. استعداد عجیبی داشت بعضی اوقات مین‌های جدید را در میدان‌ها می‌دیدیم، کافی بود یکبار آن‌را نگاه می‌کرد و بعد روش بازکردنش را پیدا می‌کرد بدون این‌که راهنمایی داشته باشد. بعضی اوقات هم پیش می‌آمد که قطعه‌ای از



دستگاهی خراب می‌شد. ایشان با همان شَمّ فنی که داشت، یا تعمیرش می‌کرد یا مثل آن قطعه را می‌ساخت.

اکبر پیش از ورود به سپاه در کلیدسازی که یک تخصص فنی و بسیار ظریف بود، آموزش دید و تجربه کسب کرد.

همین تجربه در مبحث خشی‌سازی به او کمک می‌کرد و باعث پیشرفتش شده بود. به‌طور مثال: پیش از آغاز جنگ یک‌سری بمب‌گذاری‌ها در خطوط انتقال نفت توسط نیروهای خلق عرب و... صورت می‌گرفت، اکبر جزو معدود کسانی بود که برای خشی‌سازی این بمب‌ها به آنجا می‌رفت و معمولاً موفق هم بود.

راوی: سعید رضایی

## همه فن حریف

سال ۶۰ که آبادان در محاصره بود، اکبر علی پور و حسن گلستانی محافظ حجت الاسلام جمی بودند که حاضر نشده بود شهر را ترک کنند بعدها بیشتر با او و علاقش آشنا شدم. به ورزش علاقه مند بود به ویژه ورزش های رزمی و در تکواندو هم کمر بند سبز داشت. همچنین به موتورسواری هم علاقه ای وافر داشت.

در زمینه نظامی بسیار باهوش بود و ذهنی خلاق داشت. سال ۶۲ در یک تانک غنیمی قطعه ای را پیدا کردم که نمی دانستم چیست و چه کاربردی دارد. قطعه را برای ایشان بردم و نشان دادم و پرسیدم چیست و به چه دردی می خورد؟

نگامی به آن کرد و گفت: از کجا آوردیش؟

و بعد برایم توضیح داد که این قطعه برای نشانه گیری روی قبضه آرمی جی سوار می شود. البته یک قبضه آرمی جی هایی هست که از این آرمی جی های مورد استفاده ما بزرگ تر هست و این مخصوص آنهاست.

پرسیدم: پس شما از کجا می دونی؟

گفت: استادم قبل از جنگ به من آموزش داده.

بعدها برایم شرح داد که سال ۵۸ یک سرگرد ارتش از تهران آمده بود جزیره مینز و آنجا به اکبر علی پور، یاسر مهربان و هوشنگ سلیمانی جهت مقابله با تحرکات ضد انقلاب آموزش داده بود (به دلیل بمب گذاری های صورت گرفته در اهواز، آبادان، خرمشهر و دزفول) به واسطه همین آموزش ها بود که آنها را هدایت کرد البته نه راه، مهندس

ارتش در آموزش‌هایی که می‌دادند، مین‌های آمریکایی را معرفی می‌کردند. اما عملاً در جبهه‌ها و میدان‌ها با مین‌هایی روبه‌رو می‌شدیم که ندیده بودیم و حتی اسم‌شان را هم نمی‌دانستیم. این به‌دلیل استفاده‌ی عراق از مین‌های روسی و سایر کشورها بود.

اولین بار که یک گلوله تنگ ۱۰۶ عمل نکرده پیدا شد، فرماندهی تیپ به اکبر اطلاع داد که جهت خشی‌سازی اقدام کند. اکبر مرا برای انتقال آن، به قرارگاه فرستاد. وقتی آوردمش فکر می‌کردم باید این گلوله از نوک حساس و ماسوره‌اش در قسمت جلویی باشد. اما اکبر یک نگاه انداخت و گفت: این ماسوره‌اش در قسمت انتهایی است؛ مراقب باش.

تیزهوش بود و یکی از نفرات انگشت‌شمارای بود که استفاده از فرمول‌های تخریب را به خوبی می‌دانست و آموزش می‌داد.

راوی: بهنام صادقی

## تپه‌های مدن<sup>۱</sup>

اردیبهشت سال ۱۳۶۰ در عملیات تپه‌های مدن شرکت کرده‌بود. در همان لحظات اولیه آغاز عملیات، تپه اول فتح می‌شود و حرکت می‌کنند برای فتح تپه دوم که اکبر زخمی می‌شود.

دو تپه‌ای که طول هر کدام بیش از ۲۰۰ متر نبود خودش می‌گفت:

احساس کردم همین‌جا قرار است شهید شوم به همین خاطر بی‌پرو حرکت کردم به سمت خاکریز و از نیروهای خودی فاصله گرفتم. همین مسئله باعث شد که هم عراقی‌ها به و هم نیروهای خودی (به تصور اینکه من عراقی هستم)، به من شلیک کنند و این‌طوری بود که از ناحیه دست به شدت مجروح شدم.

راوی: بهنام صادقی

---

۱. روستایی منتهی به چرندیه در شهرستان آبادان. روزندگان ایرانی در این تپه‌ها محیط دفاعی مستحکمی

## شکست حصر آبادان

هنوز به‌طور کامل مجروحیتش التیام نیافته بود که خبر عملیات ثامن‌الائمه<sup>۱</sup> را شنید و برای شرکت در عملیات برگشت. منطبقه عملیات ثامن‌الائمه(ع) در شرق رودخانه کارون و در حد فاصل شمال شهر آبادان و جنوب منطقه‌ی دارخوین قرار داشت. عوارض حساس منطقه، رودخانه کارون و دو جاده‌ی اهواز - آبادان و ماهشهر - آبادان بودند و عوارض مصنوعی منطقه نیز بیشتر شامل مواضع و استحکامات دشمن نظیر خاکریزهای متعدد، مواضع تانک، سنگرهای اجتماعی و انفرادی می‌شدند. با توجه به اهمیت دو پل قصبه و حفار<sup>۲</sup> برای دشمن که به منزله معبر و محل اتصال عقبه‌های او در شرق کارون بودند، مواضع و استحکامات فراوان و تعداد زیادی نیروی رزمی در این دو محور وجود داشت.

مهرماه سال ۱۳۶۰ بود. اکبر یک خصلتی داشت که وسیله‌ی زیادی با خودش حمل می‌کرد. یعنی علاوه بر اسلحه ژ.۳ و چهار عدد خشاب، چهار تا خشاب اضافه هم همراه می‌برد. نارنجک هم زیاد به خودش آویزان می‌کرد و من هم این اخلاق او را تکرار می‌کردم. در این عملیات اکبر علاوه بر همه‌ی این سلاح‌ها یک نارنجک‌انداز ۴۰ میلی متری با یک خشاب اضافه که هر خشاب ۱۰ گلوله داشت، همراه آورده بود. با روشن شدن هوا و ادامه

---

۱. از عملیات‌های مهم جنگ تحمیلی است که در تاریخ ۵ مهرماه ۱۳۶۰ منجر به شکست شدن حصر آبادان و باز پس‌گیری بیش از ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاکه ایران شد (آشنایی با سالروز شکست حصر

پیشروی نیروهای خودی از محور شمالی به سمت پل مارد<sup>۱</sup> و تهدید عقب  
نیروهای دشمن، نخستین ضربه شکستنده بر نیروهای عراقی وارد آمد. همین  
زمان بوده که اکثر می‌رود مقابل یک تانک و در فاصله ۲۰۰ متری آن با  
نارنجک‌انداز به سمتش شلیک می‌کند که متأسفانه به جای اصابت به تانک  
جلوی تانک می‌افتد و این حرکت باعث دیده شدن موقعیت اکبر شده و  
پیش از آن‌که او شلیک دوم را انجام دهد تانک با تیربار به سمت او شلیک  
می‌کند که دو گلوله به قسمت سینه‌اش اصابت می‌کند. خودش می‌گفت:  
شانس بزرگی که آوردم این بود که نارنجک‌ها منفجر نشدند و گرنه ...

راوی: بهنام صادق

---

۱. این پل در ۱۸ کیلومتری شمال آبادان و در کنار جاده‌ی آبادان- اهواز- واقع است. در تاریخ  
۱۳۵۹/۷/۱۹ نیروهای عراقی در شمال این روستا با نصب پل روی کارون (که به پل مارد معروف شد).

## إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ

خودش نقل می‌کرد از عملیات شکست حصرآبادان و می‌گفت: کنار جاده‌ی ماهشهر - آبادان زخمی و بی‌رمق افتاده‌بودم. تیر درست به آرم سپاه که روی جیبم بود، برخورد کرد. به شدت خونریزی داشتم. در آن حالت آیه‌ای در ذهنم بود و تکرار می‌کردم و کم‌کم شروع کردم به ذکرگفتن «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يَتَّبِعْ أَقْدَانَكُمْ» (سوره محمدآیه ۷)

به معنی آیه فکر کردم و با خدای خودم راز و نیاز کردم که خدایا به من توان و انرژی بده برای یاری دین تو برخیزم. با توجه به مجروحیتم اما توان پیدا کردم و بلند شدم و به مبارزه ادامه دادم.

راوی: احمد رضوانی فرد(باوی)

## بیت المقدس

من و اکبر از نیروهای قرارگاه کربلا بودیم. برای عملیات و آموزش در یگان‌ها و گردان‌های مختلف حاضر می‌شدیم. خاطرم هست برای عملیات بیت‌المقدس همراه تیپ ۶۷ فجر در گردان مالک اشتر مشغول بودیم که فرماندهی گردان آقای مکی یازع و جانشین فرمانده حسین شهریارمی بودند. عملیات بیت‌المقدس پس از گذشت یک ماه از پایان عملیات فتح‌المبین در ۱۳۶۱/۲/۱۰ آغاز شد. منطقه‌ی عمومی عملیات بیت‌المقدس در میان چهار مانع طبیعی محصور بود. که از شمال به رودخانه‌ی کرخه کور<sup>۱</sup>، از جنوب به رودخانه اروندر، از شرق به رودخانه کارون و از غرب به هور الهویزه منتهی می‌شد.

منطقه مزبور به جز جاده‌ی نسبتاً مرتفع امواز - خرمشهر، فاقد هرگونه عارضه‌ی مهم برای پدافند بود. همین امر موجب شد تا زمین منطقه (به دلیل مسطح بودن) برای مانور زرهی مناسب، و برای حرکت نیروهای پیاده (به دلیل در دید و تیر قرار داشتن) نامناسب باشد. نقاط حساس و استراتژیک منطقه شامل بندر و شهر خرمشهر، پادگان حمید<sup>۲</sup>، جغیر<sup>۳</sup>، جاده آسفالت

---

۱ رودخانه‌ی کرخه‌ی کور در جنوب شرقی حمیدیه از رودخانه کرخه منشعب شده و بعد از عبور از هویزه به هور الهویزه می‌ریزد. دشمن در هفته‌ی اول به کرخه‌ی کور دست یافت. پس از عملیات بیت المقدس (۱۳۶۱/۲/۱۰)، نیروهای مردمی توانستند این رودخانه را از سیطره‌ی دشمن خارج کردند. پس از این عملیات شهید علی عاشمی در اطلاعیه‌ی نوشت کرخه‌ی کور با خون مطهر شهدا برای همیشه تاریخ به گورخه‌ی قور تبدیل شده. از آن پس کرخه‌ی کور به کرخه‌ی نور تغییر نام داد. (ویراستار)



امواز - خرمشهر، شهر مویزه و رودخانه‌های کارون، کرخه‌ی کور و اروند بود. محور عملیاتی ما محور جنوبی قرارگاه نصر با عبور از کارون و پیشروی به سمت خرمشهر بود. به دلیل وجود باتلاق در کنار جاده امواز - خرمشهر و هم چنین تمرکز دشمن در شمال خرمشهر، نیروهای ما نتوانستند به اهداف مورد نظر دست یافته و با قرارگاه فتح الحاق کنند. نیروها به شدت زیر آتش بودند. تعدادی از نیروها شهید و زخمی شده بودند. به سختی و زیر آتش سنگین دشمن در مرحله‌ی دوم عملیات به مرز رسیده و به قرارگاه فتح ملحق شدیم. بعد از این مرحله قرار بود گردان مالک اشتر خط را تحویل دهد و گردان دیگری جانشین ما شود. آن شب اکبر تا صبح نیروهای زخمی، موجی و شهدا را با استفاده از تاریکی هوا به عقب منتقل کرد.

راوی: سعید رضایی

## تیپ امام سجاد (ع)

شروع آشنایی من و اکبر از عملیات فتح المبین بود. من به شوش اعزام شده بودم و اکبر به همراه مرتضی کهن و حسین کربلایی آمده بودند و قرار بر این بود که همراه هم تخریب تیپ امام سجاد (ع) را راه اندازی کنیم. این اولین برخورد من با ایشان بود.

اکبر یک نیروی آموزشی و عملیاتی و به قول معروف همه فن حریف بود. گاهی در خط مقدم و دوشادوش رزمندگان بود و گاهی در جمع مسئولین رده بالای نظامی ارتش و سپاه در پی تجزیه و تحلیل کارشناسانه‌ی مسائل جنگ بود. دنبال پست و مقام نبود. انجام درست وظیفه‌ای که بر عهده‌اش بود، از همه چیز برایش مهم‌تر بود. اما هیچ‌گاه ژست ریاست به خود نگرفت. بسیار متواضع بود. انسان خالصی بود، چه در تحقیقات نظامی، تخریب، زرهی، چک و خنثی و... فعالیت کرده بود و تجربه داشت.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

## رمضان

شامگاه ۲۳ تیر ۱۳۶۱ عملیات رمضان در منطقه‌ی عملیاتی شلمچه در شرق بصره آغاز شد این منطقه از شمال به «کوشک» و «طلاییه» و پاسگاه‌های مرزی در جنوب هویزه و حاشیه جنوبی «هورالهویزه» و از غرب به رودخانه‌ی اروندر - در نقطه تلاقی دجله و فرات به نام القرنه - تا شلمچه در غرب خرمشهر و از شرق به خط مرزی شمالی - جنوبی و از کوشک تا شلمچه منتهی می‌شد. اکبر در این عملیات فرماندهی گردان زرهی بود.

گرمای هوا به شدت طاقت فرسا بود و اکبر هم اصلاً آدمی نبود که توی تانک بنشیند او می‌خواست کنار نیروها باشد. راننده‌ی تانکی که من همراهش بودم، زخمی شده بود و تانک کناری هم آتش گرفته بود رفتم و اکبر را پیدا کردم. گفتم: بروید و آتش را خاموش کنید.

با محمد قاسم خانی آمدیم و آتش را خاموش کردیم و برگشتیم سمت اکبر که ناگهان دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد. بعداً اکبر برآیم گفت: «آنجا (منطقه کوشک) که ایستاده بودیم، خمپاره کنار ما خورده بود و عده‌ای از بچه‌ها همان‌جا شهید عده‌ای زخمی شدند» اکبر با آمبولانس زخمی‌ها را به عقب می‌فرستاد موقع حرکت آمبولانس دوم آنقدر که گرم انتقال مجروحین بوده، متوجه وضعیت خودش نبود و لحظه‌ای به خودش نگاه می‌کند و متوجه زخمی بودن خودش می‌شود. با همان آمبولانس دوم به عقبه منتقل شد. ترکش به سر، دست و پایش اصابت کرده بود.

راوی: بهنام صادقی

## ابعاد زندگی

زندگی اکبر در دوران جنگ دو بُعد ویژه داشت یکی بُعد آموزشی و دیگری بُعد عملیاتی. او در عملیات‌های بسیاری شرکت و جراحات‌های سنگینی را نیز تجربه کرده بود. از جمله در عملیات شکست حصر آبادان به شدت زخمی شد و تیر کالیبر به نزدیکی قلبش اصابت کرده بود که خوشبختانه در آن مقطع شهید نشد.

در بُعد آموزشی برجسته‌تر و ویژه بود. زیرا در میان افراد نظامی کمتر کسی را پیدا می‌کنید که هم از نظر آموزشی و هم عملیاتی شاخص باشد. تخریب بخشی از عملیات است که نیاز به آموزش اولیه تخصصی دارد. قرار نیست هر کس آمد و داوطلب شد، یگراست برود برای بازگشایی معبر و حتی‌سازي مین و... همین آموزش‌های اولیه و تخصصی باعث می‌شود تا در عملیات تلفات کمتری اتفاق بیفتد و پیروزی‌های چشم‌گیرتری رخ دهد. اگر یک تخریب‌چی آموزش خوبی می‌دید، درصد موفقیت عملیات بالاتر می‌رفت.

اکبر تعداد زیادی از بچه‌های تخریب را در دوره‌های مختلف در پادگان و حتی یگان‌ها آموزش داد. همین آموزش باعث بیمه‌شدن نیروها بود. پایگاه‌های آموزشی ما متفاوت بودند؛ از جمله در مدرسه‌ی شهید فرخی آبادان که به پادگان ثامن‌الائمه معروف بود و همچنین در کلیسای ارمن

گریگوری<sup>۱</sup> که در جنوب میدان انقلاب و در خیابان زند و جنب مسجد  
دشتستان ها بود هم یک پایگاه داشتیم.

راوی: سعید رضایی

## سرکشی به خانواده

در فاصله‌های زیاد و بسیار کم و کوتاه اکبر به خانواده‌اش سرکشی می‌کرد. همسر و سه فرزندش در اهواز ساکن بودند. گاهی اوقات شب‌ها همراه هم به منزل ایشان می‌رفتیم. خانواده‌ی من در ماهشهر ساکن بودند. خریدهای منزل را انجام می‌داد و با فرزندانش بازی می‌کرد و بعد برمی‌گشتیم پادگان. موقع خداحافظی بچه‌ها بهانه می‌گرفتند. آن‌ها را در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌کرد و یکی‌یکی می‌بوسید. سپس زمین می‌گذاشت و تا آنها رخصی نمی‌شدند، راه نمی‌افتاد انگار رضایت بچه‌ها را هم می‌خواست بگیرد.

راوی: سعید رضایی

## تیپ زومی ۷۲ محرم

سال ۶۲ که تیپ ۷۲ محرم تشکیل شد، من فرماندهی تیپ بودم و اکبر با عنوان فرماندهی تخریب و البته مریم آموزش همراه ما بود.

آن روزها به او گفتم: می‌خواهم تخریب را به من هم آموزش بدهی.

گفت: «یک سری اصول داره که باید رعایت کنی.»

گفتم: «بفرما.»

گفت: «باید بند پوتین‌ها رو تا انتها ببندی.»

بعد از آن اکبر در مدت کوتاهی آموزش‌های لازم را به من داد.

یادگان علی اکبر در جاده‌ی اهواز- حمیدیه یک مدت مقرر ما بود.

هنگامی که آن را تحویل گرفتیم، تپارهای بزرگی داشت که همه قفل‌های بزرگی داشتند اما فاقد کلید بودند! اکبر گفت:

«من بازشون می‌کنم به این شرط که هر چه مواد مربوط به تخریب بود،

برای آموزش تحویل من بدین و هر چه گلوله‌ی تانک و دیگر ادوات بود،

تحویل شما.»

گفتم: «باشه قبوله.»

خیلی راحت و با سرعت قفل‌ها را باز کرد. بعدها متوجه شدم که علاوه

بر تبحر در تخریب، در بخش زومی و راندن نفربر و تانک و کار با انواع

اسلحه‌های سبک و سنگین تبحر دارد و البته در کلیدسازی هم تجربه داشت.

راوی: عباس سرخیلی

## مشرحات

در امر آموزش نیروها اکبر بسیار پیگیر تهیهی امکانات و لوازم مورد نیاز بود همیشه در جلسات تنها درخواستش برای نیروهای تخریب اعتراض با کمبود امکانات بود همه چیز را در نظر می گرفت؛ از لباس، محل استراحت، غذا تا ادوات و ابزار و حتی سرویس های بهداشتی.

محل آموزش تخریب باید یک منطقه باز و وسیع باشد خط پدافندی ما پاسگاه زید بود، برای این که نیروهای تحت آموزش زیر آتش دشمن نباشند محل آموزش را به ۵ کیلومتری آبادان انتقال دادیم. در این منطقه که با مشرحات<sup>۱</sup> مشهور و نزدیک پادگان شهید غیوراصلی است، تپه هایی وجود داشت که برای آموزش انفجارات این منطقه مناسب بود.

گاهی که اکبر نیروها را برای آموزش می برد، عده ای را آنجا دیده بود که سنگ های مرغوب تر را جدا می کنند و این کار سختی هم بود به درخواست آنها و برای آن که هم کمی به این بندگان خدا شده باشد و هم نیروها آموزش لازم را ببینند، در محل هایی که سنگ های مرغوب تری داشت، مواد را کار می گذاشت.

راوی: عباس سرخیلی

---

۱. پاسگاهی است در شمال منطقه ی عمومی شلمچه در غرب جاده اهواز - خرمشهر که از محورهای هجوم اولیه ی عراق و از راه های دستیابی به جاده ی اهواز - خرمشهر همچنین یکی از محورهای عملیات بیت المقدس بوده است. پس از جنگ تحمیلی، شهدا عملیات رمضان توسط کمپته ی جست و جوی



## آموزش

بعد از این که سال ۶۴ تب ۷۲ محرم منحل شد، من به همراه آقایان اکبر علی پور و مرتضی میریان آمدیم و در یادگان شهید حبیب‌اللهی شروع کردیم به برگزاری دوره‌های تخصصی تخریب و انفجارات و ادوات و... وقتی یگان‌ها می‌خواستند نیروهایشان را برای آموزش بفرستند نیرو باید از یگان خارج می‌شد و به تهران و... می‌رفت و از محل خدمت دور می‌شد. اما خوبی یادگان شهید حبیب‌اللهی این بود که نزدیک منطقه عمومی جبهه بود و در صورت ایجاد شرایط اضطراری نیروها می‌توانستند به سرعت خودشان را به یگان‌ها و خط برسانند. به این صورت جزو عملیاتی برای نیروها باقی می‌ماند علی‌الخصوص که یادگان شهید حبیب‌اللهی<sup>۱</sup> بسیار مورد حمای هوایی قرار می‌گرفت.

اکبر در این مقطع مسئول تحقیقات نظامی قرارگاه کربلا بود ایشان یک سری جزوات راهنما رانندگی کردند. به طور مثال: برای خنثی‌سازی هر مین، نیاز به اطلاعاتی درباره سیستم انفجار مین، چاشنی و ماسوره بود که ایشان آن‌ها را می‌نوشت و در اختیار نیروها قرار می‌داد.

راوی: سعید رضایی

---

۱. یادگان شهید محمدرضا حبیب‌اللهی از مراکز مهم و اولیه آموزشی زیر مجموعه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال‌های آغازین جنگ با جمع شدن یادگان آموزش شهید علی‌غیوراصلی (حوالی

## اسکله چهار چراغ

پیش از آغاز عملیات و انفجر ۸ اکبر علی پور یک طرح ویژه آموزشی را برگزار کرد که در این طرح، نیروهای معرفی شده از یگان‌ها به صورت فشرده و در یک دوره آموزشی دو هفته‌ای تخریب و انفجارات را در شرایط ویژه عملیات آبی - خاکی آموزش می‌دیدند. همچنین ایشان چگونگی انفجار جاده، تخریب پل، تخریب دژ و... را نیز آموزش می‌داد.

بهمن ماه سال ۶۵ وقتی عملیات و انفجر ۸ در فو آغاز شد نیروهای ما با یورش سریع و برق آسا و رعایت اصل غافلگیری توانستند بیشتر خطوط پدافندی دشمن را در هم بشکنند.

شب اول عملیات که انجام شد، به ما مأموریت دادند که اسکله‌ی چهار چراغ<sup>۱</sup> را نابود کنیم. روز دوم عملیات بود که من، اکبر علی پور، ناصر قطره‌چی، سعید رضایی، مسعود نورشوق و چند نفر از بچه‌های تخریب گردان عاشورا با دو قایق به سمت اسکله حرکت کردیم. خودمان را زیر آتش شدید دشمن به اسکله رساندیم. هوایماهای عراقی قایق‌ها را بمباران کردند اما ما به سلامت به اسکله رسیدیم و مواد منفجره را کار گذاشتیم که متوجه شدیم عده‌ای از نیروهای عراقی به امید عقب‌نشینی ما زیر اسکله پنهان شده‌اند تا بعد از رفتن ما خودشان را به عقبه برسانند که با دیدن اوضاع خودشان را تسلیم کردند.

ساعت ۱۲ ظهر روز دوم عملیات بود که اسکله را منفجر کردیم.

راوی: امیر ربیع‌اوی

## فریادرس

بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ عملیات انفجره آغاز شد بعد از شروع عملیات و پیشروی نیروها به جلو به ما دستور دادند که باید میدان مین را از پشت سر نیروها جمع‌آوری کنید من و آقایان نورشوق و قاسم مرادی و اکبرعلی پور رفتیم برای انجام کار.

می‌خواستیم ضمن جمع‌آوری، مین‌ها را برای آموزش به عقب ببریم که مترجه نشدیم چه‌طور شد آقای مرادی پایش روی مین رفت و مجروح شد. متأسفانه پای ایشان قطع شد.

اکبر سریع پای قاسم را بست و او را به عقبه منتقل کرد اما نشد برای پای ایشان کاری کنند.

راوی: سعید رضایی

## مجروحیت

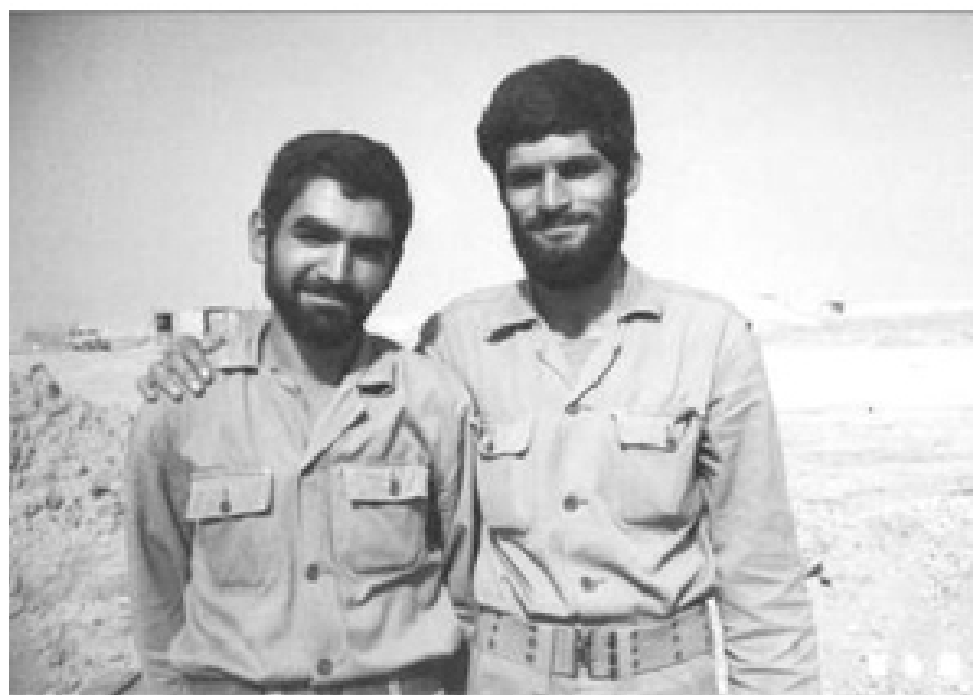
اکبر زیاد مجروح شده بود. بار اول در درگیری‌های اولیه در ۱۱ مهر ۵۹ در منطقه‌ی صددستگاه تیر به پایش خورده بود؛ بار دوم در عملیات تپه‌های ندان که تیر به دو دستش اصابت کرده بود؛ بار سوم در عملیات شکست حصارآبادان که تیر به سینه‌اش خورد و تا پای شهادت رفت و برگشت؛ بار چهارم در عملیات رمضان که از ناحیه‌ی سر، دست و پا ترکش خورده بود. بار پنجم هم در بمباران مرکز آموزشی حبیب‌اللهی ترکش به پایش اصابت کرد و بار ششم در عملیات گریزای ۵ بود که با نیروهای اطلاعات شناسایی رفته بود برای ارزیابی منطقه که در بمباران به شهادت رسید.

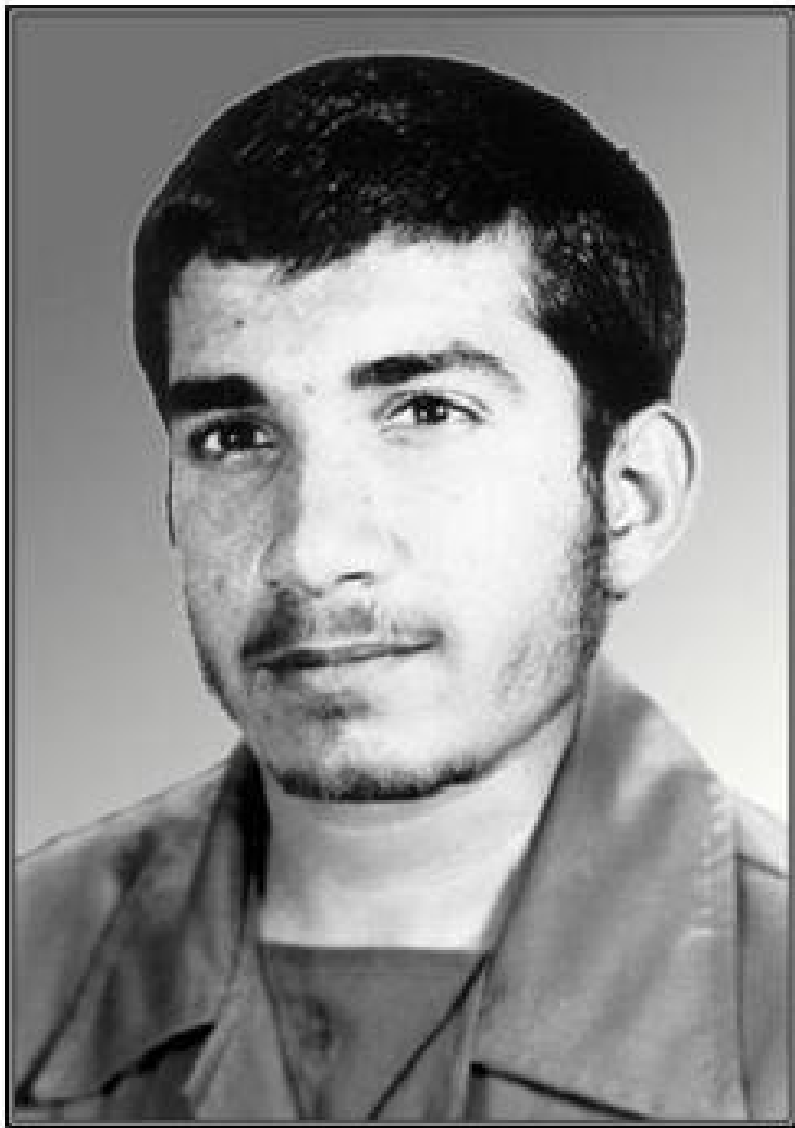
راوی: بهنام صادقی

## بخشی از وصیت نامه

خداوندا برای محو هر گونه فتنه و فساد از روی زمین، رزمندگان اسلام را یاری فرما و به آنها پیروزی و سلامتی عطا فرما. خداوندا به ما قدرت تحمل مصایب و صبر در کارها را عطا فرما. خدایا تو شاهدی که این عزیزان جهت سرنگونی دشمنان اسلام کمر بسته‌اند. در این راه یارشان فرما و موفقشان کن.

از آنجا که پایان کار هر بنده‌ی خدا فنای در این دنیاست و هر کس باید این امانت را تحویل صاحب اصلیش نماید. ما نیز باید همیشه به فکر این مسئله باشیم و با تذکر هر لحظه این مطلب از لغزش‌های خود در زندگی کم کرده و در پی فعالیت بیشتر در جهت تکمیل کردن مقام آدمیت بوده و هر یک از ما جهت تکمیل آن برانگیخته شده، سعی و کوشش فراوان نماییم.





## شهید بهزاد قبادی

جانشین تخریب قرارگاه خاتم انبیاء

فرمانده یک گروهان از گردان تخریب قرارگاه خاتم انبیاء

مسئول تخریب تب ۱۵ امام حسن (ع)





## و این گونه آغاز شد

همه کسانی که به جبهه می‌آمدند، آمده بودند برای فدا کردن جان‌شان به‌منظور رسیدن به هدفی بزرگ و انگیزه‌ی دیگری نداشتند. اما این یک حس درونی است که رزمنده‌ای رسته تخریب را انتخاب کند. کما این‌که بودند نیروهایی که می‌آمدند واحد تخریب اما نمی‌توانستند و همین که دستشان به مین می‌خورد عقب می‌کشیدند. کسی که وارد تخریب می‌شد، باید قبل از شکستن میدان‌های مین، غرور و میث را در خودش می‌شکست؛ پس هر کسی به تخریب نمی‌آمد.

در روایت داریم که حضرت امیر(ع) به محمد بن حنفیه فرمودند: اگر دکوه‌ها از جای خود حرکت کنند، تو ثابت قدم باش و دندان را بر دندان قرار بده تا نسبت به دشمن غضب کنی و سرت را به خداوند عاریه بده و قدم‌هایت را همانند میخ به زمین بکوب و بدان که فتح و نصرت از جانب خداوند است و چشم خود را به انتهای صفوف دشمن بینداز. و در تخریب هم دقیقاً همین مسئله صدق می‌کند.

اولین دیدار ما سال ۱۳۶۰ در سپاه آبادان بود. هر دو عضو سپاه آبادان بودیم. اما برخورد نزدیک و شروع آشنایی ما برمی‌گردد به مجروحیت بهزاد که پایش تیر کالیبر ۵۰ خورده و به‌شدت زخمی شده بود. او را عمل کردند و اتفاقاً به خاطر این مجروحیت یک پایش کوتاه‌تر شد و این مشکل برای ایشان تا به آخر باقی ماند. رفتم بیمارستان بالای سرش. پایش اویزان بود. کلی شوخی کردم و خندیدیم. بعد از آن اتفاق روابط ما صمیمانه شد.

راوی: بهروز خدیری

## وابستگی به آبادان

هر موقع به شهر آبادان می‌رفتم، بهزاد همراهم بود خیلی لذت می‌بردیم با شور و اشتیاق نقطه به نقطه‌ی شهر را برایم معرفی می‌کرد وقتی خوشحالی مرا می‌دید، بیشتر مشتاق می‌شد.

از برادر بزرگترش بهمن برایم حرف می‌زد که جزو مسئولین مخبریات شهر بود. از روزهای انقلاب برایم می‌گفت به میدان‌های شهر سرگ می‌کشیدیم. مثل یک فیلم برایم توضیح می‌داد که در روزهای انقلاب، او و بچه‌های هم‌محلده‌اش چه می‌کردند.

وقتی صحبت‌هایش به جنگ رسید، چهره‌اش گرفته‌شد. یکبار مرا به جایی برد که برادرش بهمن شهید شده‌بود. آنس زمانی بنا او داشت و با نیکی از او یاد می‌کرد. خیلی از مسائل انقلاب و جنگ را برادرش به او یاد داده‌بود.

یک روز من و بهزاد و آل‌آقا به آبادان رفتیم. بهزاد ما را به مسجد محلده‌اش به‌نام مسجد حضرت مهدی (موجود) (عج) برد. با ذوق و اشتیاق وصف‌نشده‌ی جای‌جای مسجد را نشان ما می‌داد. یکی از خاطراتش مبارزه با کمونیست‌ها و گفت‌وگو از دوستان شهیدش بود که همه از بچه‌های این مسجد بودند. ما را به سکوی حیاط مسجد، صحن اصلی، آبدارخانه و همه جای مسجد برد و خاطرات را برای‌مان تعریف کرد. احساس خیلی خوبی داشتم. وقتی به شهر می‌آمدم، احساس می‌کردم دوستم همه‌ی مردم شهر را می‌شناخت و با همه احوال‌پرسی می‌کرد. هیچ‌وقت از آرزوهایش برای شهر

آبادان بر ایم حرفی نزد ولی از تعریف‌هایی که می‌کرد، می‌شد فهمید چه قدر  
به این شهر دل بسته است.

راوی: بداله سیاوش

## مین کاری دز مرزی

اولین بار در سال ۱۳۶۱ عملیات رمضان بطور مستقیم با او برخورد داشتم هرچند که شب قبل در کنار معبر او را دیدم. شب عملیات حجم آتش دشمن زیاد بود اما بهزاد خیلی بی‌ماکانه در منطقه کفی با یک وانت تویوتای سفید که درب راننده هم نداشت و حتی ماشین را هم گل مالی نکرده بود با چالاکي حرکت می‌کرد او با یک قطب نما مسیر را بررسی می‌کرد و دائماً با حاج مرتضی حاجی بقری بر سر نقطه‌ای که قرار بود معبر عریضی را برای عبور خودروها و نیروهای زرهی باز کنیم بحث می‌کردند بعد از چند بار پیاده و سوار شدن بالاخره به نقطه مورد نظر رسیدیم و کار آغاز شد شبانه معبر را باز کردیم از آنجا که ما نیروهای قرارگاه بودیم شب عملیات مأمور به خدمت به تخریب تیپ ۴۱ تارالله شده بودیم اما فردای عملیات حاج مرتضی به من گفت: چون تخریب تیپ ۱۵ امام حسن (ع) در شب قبل دچار تلفات شده برای ترمیم نیرو باید بروی آنجا، من هم پذیرفتم.

به همراه چند نفر که حاج مرتضی آن‌ها را به من سپرده بود به تخریب تیپ ۱۵ امام حسن اعزام شدیم نیمه روز بود حدود ساعت ۱۱ و هوا بسیار گرم، هنگام ورود به چادر تخریب بچه‌ها مشغول خوردن هندوانه بودند که پس از سلام و علیک کوتاهی شهید امیر ارزان‌نودی و وحید بهاری هم مشغول هندوانه خوری بودند که یکبارہ از ته چادر امیر داد زد شهرام بیا تو هندوانه خنک!

با توجه به نفرات موجود مشخص بود که دو چادر را بهم متصل کرده‌اند تا فضای بیشتری را برای نفرات بوجود آورد، ما چند نفر هم به جمع ۷ الی ۸ نفر اضافه شدیم.

این برخورد دوم من با بهزاد بود و در کنار او اسماعیل صفی‌خانی و یک حاج آقای روحانی و در جلوی آن‌ها یک نیم پوست هندوانه سرخ آبدار اشتهاآور در آن هوای گرم با یک جعبه ۶۰ تایی مین M14!

عصر روز قبل اسماعیل به نساجی آمده بود برای دریافت مین و وسایل. آقای سید سعید موسوی که آن موقع مسئول وقت تخریب قرارگاه کرمان بود به من گفت: مهمات خراسته شده و یک جعبه مین M14 به تخریب توپ ۱۵ تحویل بده و سپس به ایشان سفارش کرد که مرا به پیش حاج مرتضی ببرد...

مشغول هندوانه خوری بودیم که اسماعیل یا بهزاد درب جعبه مین آکبند را باز کردند بوی مهمات نو در فضا پیچید و بهزاد که مین را از توی جعبه در آورده بود و مشغول وارسی آن بود یک از جبهه‌ها داد زد چاشنی دارد! به آرامی گفتم: نه چاشنی نیست! این درپوش پلاستیکی است که در محل چاشنی بسته شده تا چیزی در آن سوراخ نرود.

سپس ادامه دادم، چاشنی‌های مین در بسته‌های آبیندی شده و در بخش کناره جعبه چرمی جاسازی شده است.

یکی آن وسط گفتم: چه بند بامزه‌ای دارد این بندی که به آن وصل است برای چیست؟ توضیح دادم چون این مین کوچک است در موقع کاشت در مناطقی که آب جریان دارد یا این بند مین را مهار می‌کنند تا دچار جابجایی

بهزاد با آن لحجه شیرین و دلنشین آبادانی که همراه با طنز بود گفت  
عامو بلتی؟ من هم در پاسخ با همان لحجه و گویش گفتم، ها بلتم!!  
همانجا شروع به آموزش مین کردم و گفتم چاشنی‌های مین در کجا قرار  
دارد ماسوره آن چگونه با آچار مخصوص آن مسلح می‌شود و خلاصه تمام  
داستان مین را برایش گفتم. گفت میتونی بکاریش؟ باز با همان لحجه گفتم  
ها! با خنده‌ی شیطنت آمیزی پرسیدی: هرجا؟ گفتم: هرجا! گفت: بلند شو  
بریم.

رفتیم به دژ مرزی و برای من توضیح داد که روی دژ کانالی است که  
می‌بایست این مین‌ها در آنجا کاشته شود تا مانع از نفوذ نیروهای عراقی از  
آن نقطه حساس شویم. اما بدان تقریباً باید به نزدیک‌ترین فاصله عراقی‌ها  
برویم، آمادگی آنرا داری؟ که پذیرفتم.

ساعتی سخت بر ما گذشت، چون روز از نیمه گذشته بود و آفتاب  
سوزان، تا حدی که کلاه خود مان(فلزی) به حدی داغ شده بود که حرارت  
را به سر ما منتقل می‌کرد در تمام زمان کاشت به حالت پا مرغی بودیم آنجا  
بود که ارزش پامرغی‌های دوره آموزش را درک کردم اما مامیچه‌های پاهایم  
بی‌حس شده بود. حتی نمی‌توانستیم از قد کنال بلندتر شویم چون سفیر  
گلوله‌های عراقی از بغل گوشمان وز وز می‌کرد اما ما بدون توجه به آن  
شلوغ بازی‌ها همچنان کار خود را انجام می‌دادیم. پهنای کنال به حدی که  
بود که دو نفر نمی‌توانست همزمان از آن عبور کند بهزاد چاشنی مین‌ها را  
می‌بست و به دست من می‌داد و من پس از مسلح کردن و کشیدن ضامن آن  
به آرامی آن‌ها را زیر خاک پنهان می‌کردم پس از اتمام کار و شمارش

دربوش‌ها و ضامن‌ها از دژ به پایین شر خوردیم و مدتی بر روی یال دژ  
دراز کشیدیم تا کمی خستگی در کنیم.

بهزاد به من نگاهی کرد و گفت: دیگه بهت نمیگم شهرام! از این به بعد  
بهت میگم حمزه! خیلی جیگر داری و من هم در پاسخ او خنده‌ای کردم که  
برادر...

این مأموریت پایه‌ی دوستی و رفقت ما را شکل داد. روحش شاد.

راوی: شهرام نوررحمانی

## آشنایی

سال ۱۳۶۱ در کارخانه نساجی<sup>۱</sup> که محل استقرار و آموزش واحد تخریب بود، برای اولین بار بهزاد را دیدم و شیفته او شدم. ظاهری ساده داشت اما بسیار جذاب بود. بعد از مدتی که از آشنایی ما گذشت، روز به روز بیشتر او و توانایی‌هایش را شناختم.

مأموریت‌هایی را که به او سپرده می‌شد، تا انجام نمی‌داد از پا نمی‌نشست. تمام تلاشش را برای تجهیز امکانات واحد تخریب می‌کرد. از طریق روابطی که با بازرگانان و ایرانیان خارج از کشور داشت و با کمک نماینده‌ی آبادان در مجلس آقای رشیدیان به‌طور مثال قیچی سیم‌خاردارتر را از کریت برای واحد تخریب تهیه کرد.

بسیار پر جنب و جوش و شوخ طبع بود. هرگز احساس خستگی نمی‌کرد. اغلب اوقات خنده‌ای زیبا روی لب‌هایش نقش بسته‌بود. آدم دل‌بسته به پست و مقام نبود و فقط در حال خدمت‌رسانی بود. تا زمان شهادت ازدواج نکرد. هر وقت به او می‌گفتم: «چی شد؟»

می‌گفت: «در دست اقدامه.»

راوی: عبدالمحمد علی‌پور دشت بزرگ



به روایت فرمانده

از نیروهای زنده‌ی تخریب بود و همیشه دنبال کسب تجربیات بیشتر، روحیه پرشور او زمانزد همه‌ی دوستان و هم‌زمان بود. بسیار پیگیر بود و نمی‌توانست آرام و قرار بگیرد و به همین علت معمولاً در یگان‌های مختلف خدمت می‌کرد.

مدتی هم که من فرمانده‌ی یگان تخریب ۱۵ امام حسن (ع) بودم، ایشان مسئول آموزش تخریب یگان بودند.

با علاقه خاصی تجربیات خود را در اختیار نیروها می‌گذاشت. در بحث آموزش بسیار جدی و سخت‌گیر بود و می‌گفت:

نیرو اگر در آموزش سختی ببیند، در عملیات دقت بهتری به‌خرج می‌دهد.

راوی: مجید گیانششکی

## خودسازی

کیمیای عقل با کیمیای عشق فرق دارد عقل محتاط است ترسان و لوزان گام برمی‌دارد. با خودش می‌گوید: مراقب باش آسیب نبینی! اما مگر عشق این طور است؟ تنها چیزی که عشق می‌گوید این است خودت را رها کن. بگذار برود.

بهزاد قبادی یک مرد ساده و بی‌آلایش بود. در هیچ کاری قهرمانی نمی‌کرد بسیار مخلص و عاشقانه برای امام خمینی (ره) جان داد. خاطرم هست تابستان سال ۶۱ توی آن گرما و آب و هوا، (که ما، رمضان هم نبود) بهزاد یک مدت روزه گرفته بود می‌خواست خودش را بسازد. می‌گفت:

می‌خواهم خودم را درست کنم. سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم:  
انمیری از گرمسنگی و تشنگی!

اما بهزاد راسخ ایستاده بود که باید درست شود. خودش را یک مدت پنهان کرده بود اما از آنجا که من به شدت به او وابسته بودم، کنارش ماندم. و او این گونه خودش را عاشقانه برای خدا ساخت.

راوی: بهروز خلدوی

## دستی از غیب

حرفه‌ای‌ترین تخریب‌چی‌ها هم نمی‌توانستند ادعا کنند که سالم از میدان مین بیرون خواهند آمد. شهادتین ورد زمان همه بود. نشستن کنار مین به معنی یک ثابته فرصت تا مرگ بود. زیرا که یک لحظه غفلت مساوی بود با پایان خیلی چیزها؛ از ناقص شدن عضو تا شهادت و لورفتن عملیات و... اولین اشتباه، آخرین اشتباه بود. اما این حس حضور خدا بود که ما را به میدان مین می‌برد و جرأت می‌داد تا حرکت کنیم. باور داشتیم دست خدا همراه و پشتیبان ما است.

هفده روز از بهمن ماه سال ۱۳۶۱ می‌گذشت و ما آماده‌ی عملیات والفجر مقدماتی شده بودیم. همراه با فرماندهی تخریب تیپ ۱۵ امام حسن (ع)؛ یعنی بهزاد قبادی بودیم. با استفاده از تاریکی شب عملیات را آغاز کردیم. وسعت و عمق موانع و استحکامات دشمن و وجود کانال‌های متعدد سرعت ما را کم کرده بود. علی‌رغم شکسته شدن خطوط اول دفاعی دشمن و با نزدیک شدن به صبح و روشن شدن آسمان امکان پیشروی بیشتر نبود.

صبح که از راه رسید، شدت آتش دشمن به حدی بود که امکان هرگونه حرکتی را از ما گرفت. بسیاری از بچه‌های گردان‌های صف بهبهان و اشراج آغاچاری به شهادت رسیدند. وضعیت خوبی نبود و عملیات گره‌خورده بود. با گذشت زمان نه چندان طولانی فرمان عقب‌نشینی صادر شد و در این بین هدف‌های اسیر شدند. فرماندهی گردان صف بهبهان از نیروها خواست که همراهش به عقب روند و خودشان را نجات دهند. ما ۱۴ اسال شت

نداشتم و این اولین تجربه‌ی جنگی‌ام بود. راستش را بگویم به شدت ترسیدم،  
بودم و با دیدن شرایط و خستگی عبور از خاکریزها و این خاک رملی  
ترجیح می‌دادم بماتم و دست‌ها را به نشانه‌ی تسلیم بالا ببرم.

در این لحظه فریاد بهزاد قبادی را شنیدم که گفت:

«سید نمی‌ذارم اسیر بشی. با من برمی‌گردی!»

با یک قبضه آرمی‌جی دویدم و شروع کرد به نشانه گرفتن سنگرهای  
کمین عراقی و باعث بالا رفتن روحیه نیروها شد. دستم را کشید و راه  
افتادیم به سمت عقب گرمای آفتاب، خستگی و بی‌خوابی، توان راه رفتن را  
از من گرفته بود. تشنگی اماتم را بریده بود گوشه‌ای از میدان مین افتادم  
چنگ در خاک زدم و مشتم را پر کردم و آماده‌ی وداع شدم که احساس  
سبکی کردم. به خودم که آمدم متوجه شدم روی دوش بهزاد هستم. این  
اولین دیدار و آخرین دیدار من با بهزاد قبادی بود. اما اگر او نبود شاید  
شریت شهادت را نوشیده بودم و یا اسیر دشمن می‌شدم. من تا همیشه مدیون  
او، شجاعت و رشادتش خواهم بود.

راوی: عبدالله جلالی

## جهت یابی

در آموزش بسیار، حرفه‌ای و دلسوز بود معتقد بود عرقی که در آموزش ریخته شود، باعث می‌شود خون کمتری در عملیات به زمین بریزد.

یکی از نکاتی که ایشان و آقای بهروز خدیری در دوره‌ی آموزشی یاد می‌دادند، استفاده از قطب نما بود؛ اینکه در تاریکی شب چه‌طور مسیریابی انجام شود. در مرحله بعدی آموزش استفاده از ستاره‌ها برای مسیریابی را آموزش می‌دادند.

شجاعت، سرسختی و سرعت عمل او در اجرای مأموریت‌های خطرناک محوله همیشه قابل تحسین بود.

راوی: علی محمد مہمانیان

## نگران بچه‌ها نباش

بعد از ظهر یک‌روز تابستان بعد از کلی کار در قرارگاه خاتم‌الانبیا هرکس دنبال کاری رفت. من با بهزاد تنها شدم. این بعد از ظهر از همان زمان‌هایی بود که دوست داشتیم با یکدیگر درد دل کنیم یا از خستگی‌های بچه‌های رزمنده بگویم و برایش چاره اندیشی کنیم.

یک لیوان چای برایش ریختم و سر صحبت را باز کردم. بهزاد شیرین‌سخن بود و تکیه‌کلام‌های زیبایی برای خود داشت. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

احمد! خودت را زیاد برای بچه‌ها ناراحت نکن. امام زمان(عج) و امام خمینی(ره) حواس‌شان به همه‌ی بچه‌ها هست خودم خواب امام زمان و امام خمینی(ره) را دیدم.

بالبخندی که بر لبانش نشست بود، خوابش را برایم تعریف کرد:

آمده بودند پیش ما و همه‌ی بچه‌ها را جمع کردند. رزمنده‌ها را با اسم کوچک صدا می‌کردند. مشکلات همه را می‌دانستند؛ درست مثل پدری که مشکلات فرزندان خود را می‌داند. برای حل مشکلات همه دعا و بعضی را هم نصیحت می‌کردند. نمی‌دانی چه حال خوبی داشتم.

بعدش گفت: احمد مطمئن باش امام زمان(عج) و امام خمینی(ره) حواس‌شان به ما است و ما را تنها نمی‌گذارند. آن‌ها عاشق بچه‌های رزمنده هستند. خودشان گفته‌اند.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

## تخریب‌چی

تخریب‌چی نخست بر نفس خود، کنترل دارد تخریب در تمام دنیا وجود دارد ولی در دفاع مقدس ما حکایت چیزی دیگر است و یک تخریب‌چی بایستی یک ویژگی‌های شخصیتی داشته‌باشد. تخریب‌چی‌ها در جهان باید خلّاقیت، سرعت‌عمل در کمترین زمان و جرأت رسک داشته و شجاع باشند. رزمندگان ما علاوه بر این‌ها باید ویژگی‌های دیگری نیز داشته‌باشند؛ مثل اطاعت‌پذیری از رهبری، ولایت و نگاه جهادی و دینی به همدی موضوعات مانند علی عاصمی، بهزاد قبادی، مصطفی بهادری، علیرضا خیاط و سرحیم بردبار، حسین کرملایی و علی ناظم‌پور و دیگر شهدای بزرگ تخریب که تا پای جان روی اصول خود ایستادند.

تخریب‌چی‌ها دارای یک شخصیت خاص بودند که این خصوصیت را دیگران ندارند یا کمتر دارند. در جنگ تحمیلی، تخریب‌چی‌ها به خاطر ویژگی کاری‌شان که دارای رسک بالا و خطر همیشگی بود، به شهادت نزدیک‌تر بودند. این افراد به خودسازی و تعالی روحی بیشتری می‌پرداختند. نیروهای تخریب‌چی ما در جنگ تحمیلی بسیار شجاع بودند و انگیزه‌ی بی‌نظیری داشتند. آن‌ها چه در غرب و چه در جنوب، چه در دشت و بیابان و چه در آب و دریا خوب عمل می‌کردند و همه را به حیرت وامی‌داشتند. نیروهای تخریب‌چی هم در ویژگی‌های شخصی و هم در ویژگی‌های سیستمی برتری داشتند. آن‌ها نام خود را به عنوان نیروی بی‌نظیر در سیستم و برنامه‌ریزی و شخصیت در تاریخ جنگ‌های جهان به ثبت رساندند.

بهباد یکی از همین نیروهای موثر و شجاع تخریب بود یکی از کارهای مهم بهباد در طول جنگ این بود که مین‌های جدیدی را که در منطقه پیدا می‌کرد، به قرارگاه می‌آورد و موادشان را خارج و آن را به طور کامل آنالیز می‌کرد.

نقشه‌های فنی و دقیق این مین‌ها را ترسیم می‌کرد. مکانیزم عمل، اجزا عملکرد و نحوه‌ی ختنی‌سازی را می‌نوشت و به تمام یگان‌ها می‌داد.

راوی: علی ولی‌زاده



## دژ خندق

در عملیات بدر متلقه‌ی مهم جزیره‌ی مجنون بود. دژ خندق در جزیره مجنون مهم‌ترین و تنها راه مواصلاتی ما با عراق بود. عراقی‌ها تصمیم داشتند از این دژ عبور کرده و نیروهای ما را دور بزنند. به بهزاد و چند نفر دیگر از بچه‌ها مأموریت داده بودند آن دژ را منفجر کنند.

این دژ جاده باریکی داشت که عراقی‌ها برای جلوگیری از انفجار آن به شدت جاده را زیر آتش گرفته بودند. بچه‌ها اما مصمم بودند که این مأموریت به انجام برسد و بسیار شجاعانه مقاومت کردند و با سختی فراوان توانستند دژ را منفجر کنند.

حتی بعد از انفجار دژ هم عراقی‌ها دست بردار نبودند و با اهل کویتر به سمت بچه‌ها موشک شلیک می‌کردند.

راوی: محمدعلی صباغیان

## قدرت اراده

در عملیات والفجرهشت شرایط بسیار سخت بود. ما باید مقدار زیادی مهمات و امکانات لازم را بدون این که جلب توجه کنیم جابه‌جا می‌کردیم. قسمت عمده‌ی این جابه‌جایی را به عهده بهزاد گذاشته‌بودم. او به خوبی از پس انجام کار برآمد و بسیار مقاوم پای کار ایستاد.

شب قبل از عملیات به ما مرغ دادند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که همه‌ی نیروها مسموم شدند و اکثر بچه‌ها در آن وضعیت توی صاف دستشویی بودند. شرایط بسیار بدی بود. توی نخلستان ایستاده‌بودم که بهزاد سر رسید و گفت: «چی شده؟»

گفتم: «شام مرغ خوردیم و مسموم شدیم.»

گفت: «مگه آدم با مرغ مسموم می‌شه؟»

دانشپور را باز کرد و یک مقدار مرغ در آورد و پوست مرغ را گرفت و شروع کرد به خوردن! از شکل مرغ معلوم بود که مربوط به چند روز پیش است اما او با این که رنگ مرغ عوض شده بود، آن را راحت می‌خورد.

حالت تهرخ گرفته‌بودیم. گفتم: «حجالت بکش بهزاد! مریض می‌شی.»

گفت: «نه بابا شما بچه تهرانی‌ها سوسول هستین... ما جنونی‌ها چیزی مون

نمی‌شه.»

فکر می‌کنم این اراده‌ی قوی او برای انجام کار باعث می‌شد که هیچ چیزی مانع حرکتش نشود. واقعاً هیچ چیز جلودارش نبود.

راوی: علی ولی‌زاد.

## مانع جدید

برای اولین بار توسط دشمن موانع جدیدی به صورت گسترده در محدوده اروند کار گذاشته بودند. آن‌ها نمی‌دانستند که ما می‌خواهیم حمله‌ی جدیدی را تدارک ببینیم؛ به همین منظور این مانع را که با میلگرد ۱۸۵ یا ۲۰ درست می‌شد، به صورت گسترده در خط دفاعی خود مستقر کردند. این مانع از هشت میلگرد که به صورت ضربدری به هم جوش خورده بودند، درست شده بود. نوک همه را تیز کرده و به اندازه‌های یک، دو و سه متر بریده و در بعضی از جاها بین‌شان سیم خاردار هم کار گذاشته بودند. نیروهای اطلاعات تخریب و تخریب‌چی‌ها نمی‌توانستند از این موانع عبور کنند و معبر بزنند. قایق‌های آن‌ها و خودشان از نوک تیز این موانع خورشیدی آسیب دیده بودند.

بهزاد قبادی جانشین فرماندهی قرارگاه بود. بعد از اولین گزارش‌ها همگی تخریب‌چی‌های محور را برای مقابله با مانع جدید فراخواندند. یک مانع خورشیدی به ابعاد واقعی آن درست و در جلسه حاضر کردند. بهزاد از نظر فنی، مانع خورشیدی را برای بچه‌ها توضیح داد و مقدار استحکام آن را یادآور شد و از تخریب‌چی‌ها خواست نظرات خود را برای خنثی کردن و برداشتن این مانع جدید بیان کنند. مواد منفجره سریع‌ترین راه برای انهدام انتخاب شد.

شبی که قرار بود عملیات صورت گیرد، نیروهای تخریب باید با استتار کامل وارد عمل می‌شدند و امکان استفاده از سنگ فرز یا دستگاه جوش هم وجود نداشت. بچه‌ها را گفتند: بعضی از محورها دشمن از تله‌ها،

انفجاری و سیم‌خاردار بین موانع خورشیدی استفاده کرده‌است. پیشنهادهای مختلفی داده‌شد و مورد ارزیابی قرار گرفت.

بهترین پیشنهاد ساخت حلقه‌ای فلزی به شکل نعل اسب بود. با این ابزار تخریب‌چس می‌توانست بدون آسیب دیدن، حلقه را در مرکز جوش خورشیدی نصب کند. این کار سر و صدای استفاده از سنگ فرز یا دستگاه جوش را هم به همراه نداشت. مقدار مواد منفجره که باید دور حلقه کار گذاشته شود، پس از محاسبات لازم مشخص گردید.

من در آن جلسه حاضر بودم و همه‌ی گفت و گوها را ثبت کردم.

راوی: یداله سیاوش

## عملیات بدر

چیزی به شروع عملیات بدر نمانده بود که فرماندهی تخریب قرارگاه خاتم، به من واگذار شد. بعد از گرفتن حکم، یکی از نیروهایی را که انتخاب کردم تا در قرارگاه کنارم باشد، بهزاد قبادی بود. با توجه به این که بچه‌های جنوب در یگان‌های متفاوتی حاضر بودند اما با شناختی که من از توانایی و خلقیات بهزاد داشتم، ایشان را انتخاب کردم. سه قائم‌مقام را انتخاب کردم که بهزاد قبادی، اسمغر آل‌آقا و سیدمقداد حاج قاسمی را شامل می‌شدند. به این دلیل هم قائم مقام بودند نه معاون؛ تا هنگام مراجعه به مراکز مختلف بتوانند به راحتی کارشان را انجام بدهند.

بهزاد از بچه‌های آبادان بود که از همان روزهای ابتدایی دفاع مقدس در منزل‌شان با دست‌کاری مهمات برای انهدام و تخریب وارد گروه تخریب شد.

او یکی از مریبان خوب تخریب بود. مین‌هایی را که از عراقی‌ها دستش می‌آمد، برش می‌داد و روشن‌کار می‌کرد. وقت می‌گذشت تا هر چیزی را کشف کند. اطلاعاتش را هم برای خودش نگه نمی‌داشت. همه‌شان را روی کاغذ منتقل می‌کرد.

اخلاق ویژه‌ای داشت. بسیار گرم و صمیمی بود. همه را شیفته‌ی خودش می‌کرد. حتی خانواده‌ی من، خصوصاً مادرم ایشان را بسیار دوست داشتند و برای ایشان اظهار دلتنگی می‌کردند.

با آن‌که شاید برخی از رفتارهایش نشان دهنده‌ی خضوع و خشوع او نبود، ولی هنگامی که در حال خواندن نماز و دعا بود، متوجه می‌شدید که چقدر خاکی و متواضع است.

یکی دیگر از ویژگی‌های بهزاد کوشش بی‌نظیرش بود. ایشان با توجه به مشکلی که در حرکت داشت و یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگرش بود، اما آنقدر در مسئولیت‌هایش فعالیت می‌کرد و کوشا بود که این مسئله هیچ‌گاه باعث محدودیت او نشد.

یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان این بود که بسیار قابل اتکا بود. به‌طور مثال یک لیست را به ایشان می‌دادم و می‌گفتم تا ۲۴ ساعت آینده برای تحویل به یگان‌ها آماده باشد. معمولاً هم من وقتی حواله می‌دادم بررسی نمی‌کردم که در ابعاد موجودی هست یا خیر. اما برپایه‌ی شناخت و اعتمادی که به بهزاد داشتم، می‌دانستم او همه را تهیه می‌کند. که توی این لیست موتور تریل، خودرو، مهمات و اسلحه و... دیده می‌شد در صورتی که تحویل گرفتن خودرو یا موتور یک سری قوانین و مقررات خاص خودش را داشت. یک روز به بهزاد گفتم:

قلام را آماده کردی؟

گفت: «بله.»

گفتم: «حتی موتور و ماشین را؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «بهزاد، این‌ها را از کجا گرفتی؟»

گفت: متوجه شدم آقای فروزنده در مهندسی قرارگاه ارتباط خوبی با استانداری داره، من هم گفتم به این‌ها نیاز دارم. ایشان هم نامه داد من هم رفتم از استانداری تحویل گرفتم.

به یاد ندارم که کاری را به او سپرده باشیم و انجام نشده باشد. حتماً راهی برای به سرانجام رسیدن مأموریت محوله پیدا می‌کرد.

یکی دیگر از ویژگی‌های به خاطر ماندنی بهزاد شوخ‌قلبی او بود و البته روابط عمومی بسیار خوبی داشت و با شیرین‌زبانی خاص مردم آبادان کاری کرده‌بود که همه عاشقش بودند.

راوی: علی ولی‌زاده

## موقعیت بعثت

موقعیت بعثت محل اسکان ما در سی و پنج کیلومتری جاده اهواز - خرمشهر و در ابتدای جاده‌ی صاحب‌الزمان قرار داشت معمولاً من سیدمقداد و بهزاد شب‌ها در جلسه بودیم و ساعت دو بعد از نیمه شب با مقرر می‌رسیدیم. بچه‌ها معمولاً بعد از نماز، ده‌ها و شام می‌رفتند برای استراحت که ما تازه می‌رسیدیم.

وقتی در می‌زدیم، از آنجا که در آهنی بود، صدای وحشتناکی بلند می‌شد. بچه‌ها عادت کرده بودند و می‌دانستند حتماً یکی از ما سه نفر است بیدار که می‌شدند، کتری را می‌گذاشتند برای درست کردن چای، نشستن و حرف زدن.

بچه‌ها یک روحانی را دعوت کردند به قرارگاه که ایشان شب برای استراحت به سنگر ما رفته بود. اتفاقاً آن شب هر سه نفر ما بیرون بودیم هنوز چند دقیقه‌ای از خوابیدن این بنده‌ی خدا نگذشته بود که سیدمقداد از راه رسید و با همان حالت معمول در راه صدای درآورد. این بنده‌ی خدا هراسان از خواب پرید و گفت: این چه کاری است؟

به او گفتند: این بچه‌ها عادت دارند البته خیلی دیر وقت نبود و ایشان دوباره خوابیدند. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که بهزاد از راه رسید و این بنده‌ی خدا دوباره از خواب پرید و گفت:

«این چه وضعه من اصلاً نمی‌خوابم تا مسئول این جا بیاد باهاش حرف



حوالی ساعت دو بود که من رسیدم. اول صدا کردم و بعد تا آمدم در را  
بزدم، دیدم در باز شد و بچه‌ها بیرون پریدند. گفتم: «چی شده؟»

گفتند: «در نرزی ها.»

گفتم: «چرا چی شده؟»

گفتند: «این بنده خدا بیدار نشسته تا گزارش ما رو به تو بده. آگه تو هم

این طور در بزنی که دیگه هیچی!»

خلاصه آن شب به اذان صبح نرسیده، این روحانی از سنگر ما رفت!

راوی: علی ولی زاده

## نفس ویژه

پیش از انجام عملیات انفجرهشت، دشمن به شدت مناطق را زیر نظر داشت تا متوجه شود ما در کدام منطقه خیال عملیات داریم. منطقه‌ی مورد نظر ما فاو بود. خط اروند در دست برادران ارتش بود و تا آن روز در آن منطقه عملیاتی رخ نداده بود و آرام بود. با توجه به این که ما می‌خواستیم در این خط عملیات کنیم، اولین نکته جابه‌جایی ما با نیروهای ارتش بود. به طوری که نه در بین نیروهای خودی و نه نیروهای عراقی کسی نباید متوجه این جابه‌جایی می‌شد. برای عراق نیز نباید حساسیتی ایجاد می‌شد.

برای این جابه‌جایی به ما مأموریت دادند که منطقه را ناامن جلوه دهیم. به همین خاطر ما شب‌ها با لباس مبدل از خانه‌ی بهزاد با مواد منفجره، دست‌سازي که ایشان آماده می‌کرد، در منطقه عقبه نیروهای خودی در خط برادران ارتش یک سری انفجارات دودزا انجام می‌دادیم و بر می‌گشتیم. این انفجارها ایجاد صدا و نور شدید می‌کرد.

کار به جایی رسید که آقای جمی در نماز جمعه اعلام کرد که عراق این نقطه را به شدت زیر آتش گرفته‌است. گزارش‌هایی از این اتفاقات برای قرارگاه ارسال شد. به همین خاطر فرماندهی قرارگاه اعلام کرد که اگر موفق باشید، شما از این خط جابه‌جا شوید تا نیروهای دیگری جایگزین شما شوند. ما بی‌دردسر و بدون ایجاد حساسیت در آن منطقه مستقر شدیم. اولین اقدام ما به خوبی انجام شد که این بخش را بهزاد به خوبی انجام داد. و از این جا به بعد شناسایی‌ها آغاز می‌شد.

از یک ماه قبل از عملیات دستور رسیده بود هرکس وارد منطقه عملیاتی شود، اجازه خروج ندارد. از جمله کسانی که وارد منطقه کردیم، بهزاد قبادی بود که حتی نیروهای خودمان وقتی می‌پرسیدند بهزاد کجاست، من می‌گفتم رفته اصفهان خواستگاری! همه فکر می‌کردند بهزاد اصفهان است تا روز عملیات که او را در منطقه دیدند. در این مدت بهزاد به تنهایی تمامی مسیرهای ما را مشخص کرد. مهمات را انتقال داده و ارتباط بین یگان‌ها را هم شکل داده بود. معابر را مشخص کرده بود و به طور کلی بهزاد در عملیات و الفجر هشت در محدوده مورد نظر برای واحد تخریب یک وزنه‌ی بسیار قابل اطمینان و پرکار بود.

راوی: علی ولی‌زاده

## وقف خاکریز

بهزاد در روابط با افراد همیشه احترام طرف مقابل را نگه می‌داشت. چه این افراد فرماندهان بالاترین باشند، یا نیروهای ساده‌ی تحت امرش. عاشق بچه‌های بسیجی بود. آنقدر با آنها صمیمی برخورد می‌کرد که بعضی اوقات متوجه نمی‌شدند بهزاد فرمانده است.

بسیار خاکی بود با آن‌که قائم مقام تخریب بود اما در موقعیت‌هایی که پیش می‌آمد حتی لباس هم‌رزمایش را می‌شست و به آن‌ها کمک می‌کرد. عاشق امام (ره) همیشه گوش به فرمان بود. نگران بود که حرف امام (ره) روی زمین بماند. اهل عمل بود نه حرف. عاشق جبهه و شهادت بود و برای رسیدن به این مقام، لحظه‌شماری می‌کرد. خاطرم هست پیش از شهادت رفت بود خواستگاری. گفتم: «بهزاد چی شد؟ چی گفتی؟»  
گفت: «حقیقت... گفتم تا روزی که جنگ باشه، من وقف خاکریزم.»

راوی: بهروز خلدوی

## خواستگاری سوری

بسیار علاقه‌مند بود تشکیل خانواده بدهد و ازدواج کند. ما هم آستین بالا زده بودیم و او را به خانواده‌ها معرفی می‌کردیم؛ از جمله این‌که خودم او را به یک خانواده‌ای در اصفهان معرفی کردم.

پیش از عملیات والفجر ۸ او را به منطقه فرستاده‌بودم. از آن‌جا که باید در منطقه می‌ماند و خارج نمی‌شد، هرکس سراغش را می‌گرفت، می‌گفتم رفته اصفهان خواستگاری!

خودش هم می‌گفت: «علی! ولک رفتم اصفهان خواستگاری. تو حساب بکن به دختر اصفهانی و من آبادانی ازدواج کنیم؛ بچه‌مون چی می‌شه؟!» با هم می‌خندیدیم.

متأسفانه ایشان به این آرزوش نرسید و به شهادت رسید.

راوی: علی ولی‌زاده

## کربلای ۳

در عملیات کربلای ۳ که توسط لشکر ۱۴ امام حسین (ع) با دو گردان احتیاط و دو ناو تیپ ۱۴ کوش و ۱۳ امیرالمومنین (ع) به عنوان پشتیبان عملیات اجرا شد من و بهزاد هم حضور داشتیم. هدف این عملیات انهدام سکوهای نفتی البکر و الامیه<sup>۱</sup> بود ولی پس از بازسازی، در خلیج فارس با چشم و گوش عراق مبدل شده بود و بسیاری از کشتی‌های بازرگانی و نفت‌کش‌ها در خلیج فارس، توسط دستگاه‌های موجود در این پایانه‌ها ردیابی و مورد حمله هوایی و یا موشکی قرار می‌گرفتند. این عملیات مهم بود که اجرایی شود. با انجام عملیات و انفجر ۸ و سقوط سه پایگاه موشکی در منطقه‌ی عملیاتی فار، عراق برای جلوگیری از تکرار این نوع عملیات‌ها، بیش از پیش به استحکامات این دو اسکله پرداخت. ارتفاع ۱۱ متری اسکله و سربازان مجهز مستقر در آن، خطری جدی بودند که می‌توانستند منطقه وسیعی را زیر آتش خود بگیرند و انجام عملیات انهدام را سخت کنند. اگر ما این اسکله‌ها را از آن خود می‌کردیم بر شمال خلیج فارس مسلط می‌شدیم. من و بهزاد مشترکاً نقشه‌ی تخریب این دو اسکله را برای نیروهای تخریب لشکر امام حسین (ع) طراحی کردیم. من معاونت تخریب دریایی را برعهده داشتم. بچه‌های لشکر امام حسین (ع) نه مواد منفجره داشتند و نه نقشه‌ای برای اجرای عملیات. مشکل اول را بهزاد با روش خاصی حل کرد و چند تن مواد منفجره را بدون این‌که کسی متوجه شود، به منطقه آورد

راستش هنوز هم نمی‌دانم چه‌طور این کار را کرد. مرحله‌ی دوم، نقشه‌ی  
انهدام سکوها بود که با استفاده از عکس‌های هوایی و یک سری محاسبات  
تخصصی یک طرح دقیق برنامه‌ریزی کردیم. شهریور ماه سال ۱۳۶۵ بود.  
اول غواص‌ها رفتند برای انجام عملیات به اسکله لامپه که با تاخیر رسیدند.  
ما هم سوار بر شناور با مقدار زیادی مواد منفجره روی آب بودیم که برسیم  
به اسکله به بهزاد گفتم: «اگر قایق ما این‌جا منفجر بشه، با این مقدار حجم  
مواد منفجره، نه تنها تکه تکه می‌شیم بلکه روح‌مون هم بخار می‌شه و جناب  
عزرائیل نمی‌تونه قبض روح‌مون کنه!»

البته با بالا گرفتن درگیری‌ها، عراق اسکله را زیر آتش گرفت. به ما  
دستور عقب‌نشینی دادند و این مواد در محل کار گذاشته نشد و ما برگشتیم.

راوی: بهروز خدروی

## خواستگاری

آذر ماه سال ۱۳۶۵ بود که بهزاد بعد از یک مرخصی کوتاه با یک ساک در دست به مقر برگشت. هر جا می‌رفت، ساک همراهش بود کنجکاو شده بودم. رفتم سرافش و پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «بله رو گرفتم.»

با خوشحالی گفتم: «واقعاً؟»

گفت: «مگه شوخی داریم؟ اینا اینم خریدهای عروس خانوم.»

ساک را که نشانم داد. گفتم: «پس باید برگردی بری.»

گفت: «احالا که وقت رفتن نیست. می‌مانم تا بعد از عملیات. عروس خانم

در جریان وظیفه و کار من هست.»

گفتم: «نه، نمی‌شود. باید برگردی.»

هرچه اصرار کردم برگردد، قبول نکرد و می‌گفت بعد از عملیات می‌روم برای انجام کار خیر. دیر که نمی‌شود.

رفتم سراغ علی که فرماندهی ما بود و ماجرا را گفتم. علی، بهزاد را

خواست و گفت: برو مرخصی، کارت که انجام شد، برگردد

بهزاد گفت: «امکان نداره.»

علی گفت: «بهر روز رو می‌ذارم فرمانده.»

گفت: «من که آرزوم بود بهروز فرمانده باشه.»

علی گفت: «اصلاً اجرائی آقا! چه طوری می‌خوای بری عملیات؟»

گفت: «اشکال نداره به عنوان یه بسیجی ساده می‌رم.»



خلاصه هر چه گفتیم بی‌فایده بود و مرغش یک پا داشت؛ شرکت در  
عملیات.

بعد از شهادتش ساک را برداشتم و اول رفتم خانه‌ی آن بندگان خدا و  
گفتم: متفلسر نباشید. بهزاد شهید شد.

بعد هم برای شرکت در مراسمش به شیراز رفتم.

راوی: بهروز حدادی

## تغییر ذائقه

انسان بسیار گرم و شوخ‌طبعی بود. در هر شرایطی شوخ‌طبعی‌اش رو حفظ می‌کرد و انتقال می‌داد. وقتی عملیات کربلای ۵ گره خورده بود، من و بهزاد رفتیم جلوتر از خط تا یک راهی پیدا کنیم. حرکت کردیم و رسیدیم به یک خاکریز که همه‌ی نیروها زمین‌گیر شده بودند. یک عده شهید شده بودند. یک عده زخمی و برخی هم زنده مانده بودند، سرشان را توی دست گرفته بودند و نفس نمی‌کشیدند. خمپاره‌های زماتی در آسمان منفجر می‌شدند و توپ و بمباران که یک لحظه قطع نمی‌شد. واقعاً شرایط بدی بود. ما در این شرایط به این پندگان خدا رسیدیم. بهزاد نگاه کرد و گفت: اینا بچه‌های خودمون؛ بچه‌های آبادان بعد هم فریاد زد: ادوود بر بخشو<sup>۱</sup>.

با این فریاد توی این شرایط که اصلاً جایش نبود. یک‌دفعه جو عوض شد و همه بچه‌ها سر بلند کردند و با بهزاد شروع کردند به احوالپرسی. اگر در شرایطی بهزاد را سرحال نمی‌دید؛ یعنی اتفاق ناگواری افتاده بود. در غیر این صورت در سخت‌ترین شرایط جو را با شوخی عوض می‌کرد.

راوی: بهروز خدروی

---

۱. جهانبخش کردی‌زاده، یکی از نوجوه‌روانان معیوب بوشهری است که با صدای خود، سینه‌زنی سنتی این شهر را به مردم ایران معرفی کرد. او علاوه بر نوحه و مرثیه‌های سنتی جنوب، در اجرای شروه،

## پایان عشق‌بازی

زمستان سال ۱۳۶۵ عملیات کربلای ۵ بود. بهزاد مثل عملیات‌های پیش از این برای آغاز عملیات سر از پا نمی‌شناخت. از هر لحاظ آماده بود. باید پیش از هر چیز اشاره کنم که ارزشمندترین منطقی موجود، شلمچه بود که دشمن در آن مستحکم‌ترین مواضع و موانع را داشت. عبور از آن‌ها بسیار دشوار بود. با توجه به اصول نظامی شناخته شده و محاسبات، ضریب موفقیت بسیار ناچیز بود. با امید به نصرت الهی، تمامی نیروهای خودی اعم از رزمنده و فرمانده برای عملیات بزرگ کربلای ۵ آماده شدند.

هنگام انتخاب منطقی عملیاتی کربلای ۵، آنچه اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد، این بود که تنها انجام یک عملیات نمی‌توانست موثر باشد. به علاوه عملیات باید با پیروزی توأم می‌شد. همچنین سرعت عمل نیز نقش تعیین‌کننده‌ای در این عملیات داشت.

دشمن با توجه به اهمیت منطقه، زمین شرق بصره را مسلح به انواع موانع و استحکامات کرده بود و با رهاکردن آب در منطقه، انجام هرگونه عملیاتی را غیرممکن ساخته و فضای امنی را برای خود به وجود آورده بود تا بتواند حرکت هر نیروی مهاجم را قبل از دستیابی به خط اول خود سرکوب کند.

اولین خط دفاعی دشمن دژی بود که در یک سمت آن سنگرهای بتونی برای استراحت نیرو و در سمت مقابل، سنگرهای دیده‌بانی و تیربار با مهمات آماده و سنگرهای تانک احداث شده بود. این دژ، دشمن را از موقعیت ممتاز، سایه اشرف و تسلط کامل بر منطقه خود، آواره کرد. در

پشت اولین خط، چند موضع هلالی شکل (خاکریزهای نونی) احداث شد که قطر هر یک به چند صد متر و ارتفاع آن به ۵ تا ۶ متر می‌رسید.

در پشت این هلالی‌ها، برای تردد و استقرار تانک، یک جاده ساخت شده بود. به این وسیله تانک می‌توانست با استقرار روی مواضع مشخص شده، کل منطقه درگیری را زیر پوشش مستقیم گلوله و تیربار قرار دهد. دومین خط دشمن به فاصله‌ی صد متر از خط اول و به موازات آن احداث و سیل‌بندی شده بود که دارای مواضع پیاده، کانال موصلاتی و مواضع تانک بود.

سومین خط دشمن، خاکریزی بود به موازات خط دوم و دارای مواضع پیاده و تانک که در جلو آن کانالی احداث شده بود.

چهارمین رده‌ی دشمن در پشت نهر دو عیجی<sup>۱</sup> قرار داشت و شامل نهر، دژ و چندین موضع هلالی بی در پی بود، که بر توانایی دشمن برای مقابله و دفاع می‌انزود.

پنجمین رده‌ی دشمن در پشت نهر جاسم قرار داشت. ضمن آن‌که در حد فاصل خط چهارم و پنجم، قرارگاه دشمن؛ خصوصاً قرارگاه تاکتیکی سپاه سوم (مقر فرماندهی لشکر ۱۱)، دارای مواضع مستحکمی بود و پدافندی مستقل داشت. پس از خط جاسم تا کانال زوجی، مرکز توپخانه، لجستیک و عقبه‌ی لشکر ۱۱ قرار گرفته بود و رده‌ی ششم و هفتم دشمن شامل کانال زوجی و مثلثی‌های غرب کانال زوجی بود. در منطقه‌ی شلمچه، دشمن زمین

را به شکل پنج ضلعی درآورده بود که از استحکامات بسیار پیچیده‌ای برخوردار بود.

عراقی‌ها سراسیمه نیروهای بسیاری را به منطقه شلمچه آوردند تا ایرانی‌ها را عقب بزنند. قرار بود عملیات ساعت ۲ نیمه‌شب آغاز شود که خبر رسید شاید عملیات لو رفته باشد. پس ساعت شروع عملیات به ۱ و ۳۵ دقیقه باامداد تغییر یافت و رمز عملیات اعلام شد. دو ساعت از عملیات گذشت و پیشروی امیدوارکننده بود. عراقی‌ها غافلگیر شدند. ما توانسته بودیم از قسمت‌هایی از کانال پرورش ماهی عبور کنیم و یگان‌های دیگر در نوک جزیره بوارین و خط معروف ۵ ضلعی را شکسته بودند. پاسگاه بویان عراق را هم گرفته بودند.

ارتش عراق روز دوم عملیات بیشتر از ۲۰ بار پانک کرد که همه ناموفق بود و مجبور شد عقب‌نشینی کند. توپخانه‌ی دشمن و تیر مستقیم تانک‌ها تنها بیل ارتباطی را بی‌وقفه زیر آتش گرفته بود و ارتباط کاملاً قطع شده بود. آتش دشمن الحاق برخی گروه‌ها را هم قطع کرده بود. انتقال مهمات، غذا و مجروح به هیچ عنوان مقدور نبود و همه چیز توسط افراد حمل می‌شد. فشار دشمن در عصر روز دوم عملیات کار را سخت کرده بود. نبرد شبانه روزی کربلای ۵ ادامه داشت و نیروهای ما با سرعت محدود پیش می‌رفتند. روز سوم عملیات بود و تقریباً عملیات گره خورده بود. علی شمخانی آخرین خبرها را از مناطق درگیری می‌خواست و علی ولی‌زاده دستور داده بود برویم جلو و خبر بیاوریم. دو تیم دو نفره تشکیل شد و تقسیم شدیم. من و بهزاد رفتیم جلوتر از خط خودمان سینه مر توانیم یک راهم پیدا کنیم.

بگیریم اوضاع نیروهای خودی و وضعیت عراقی‌ها چه‌طور است و میدان‌های مین را هم در صورت وجود شناسایی کنیم.

حرکت کردیم و رسیدیم به یک خاکریز که همه نیروها زمین‌گیر شده بودند. یک عده شهید شده بودند و یک عده زخمی و برخی هم که زنده بودند دچار موج گرفتگی بودند خمپاره‌های زمانی، که در آسمان منفجر می‌شدند و توپ و بمباران که یک لحظه قطع نمی‌شد، واقعاً شرایط سختی بود. از همه طرف گلوله می‌آمد و از همه بدتر گلوله‌های کاتیوشا بود که با چهارتایی با هم زمین می‌خوردند. حرکت در این شرایط بسیار سخت بود با صدای سوت هر خمپاره باید شیرجه می‌زدیم و من نگران بهزاد بودم چون از من هیكل پرتری داشت و بخاطر مجروحیت قبلی که داشت یک پایش کوتاه‌تر شده بود و در این شرایط دویدن برایش سخت می‌شد. جاده را ادامه دادیم که دیدیم یک موتور سوار دارد به سمت ما می‌آید. دو طرف جاده آب بود. بهزاد ایستاد وسط جاده موتور سوار نتوانست به موقع ترمز کند و به زمین خورد. بنده خدا اعتراض کرد که این چه کاری بود؟

بهزاد گفت: باید ما را ببری جلو. وقتی اصرارهای بهزاد را دید، قبول کرد و ما سه نفری سوار موتور شدیم و راه افتادیم. اما این بار عراقی‌ها ما را با گلوله‌ی مستقیم تانک زیر آتش گرفته‌بودند. بالاخره یکی از گلوله‌ها، کنار ما زمین خورد. آن بنده‌ی خدا گفت: «من دیگه از این‌جا جلوتر نمی‌ام.»

تقریباً ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر هنوز تا خاکریز فاصله داشتیم. به بهزاد گفتم: بذار بره؛ ما خودمون بقیه راه را می‌دویم.

آنقدر گلوله به جیب و راست ما می‌خورد که دیگه ضعف کرده بودیم.

شده بود معلوم بود که دقیقاً ما در تیررس و دید آن‌ها بودیم. چند قدم جلوتر، یک لندکروز خودی توی جاده بود که پشتش پر از پرتقال بود. خودمان را به ماشین رساندیم که دیدیم راننده و سرنشین هر دو به وضع دلخراشی شهید شده‌اند. با آن‌که از شدت گرسنگی ضعف داشتیم اما دلمان نیامد از پرتقال‌ها برداریم. ۵۰ متر دیگر مانده بود اما از آنجا به بعد واقعاً همه چیز ناراحت‌کننده بود. یک جاده‌ی خشک در وسط و دو طرف جاده را آب گرفته بود و تمام منطقه پر از جنازه بود؛ بیکر شهدای ما و جسد‌های عراقی‌ها. شهدا به علت نزدیکی محل درگیری با نیروهای دشمن قاتل شده بودند. وضعیت خیلی ناچور بود. جنازه‌های عراقی‌ها و شهدای ما افتاده بودند. داخل آب و خمپاره و توپ هم آنقدر خورده بود که آب گل‌آلود شده بود. ما برای عبور باید از میان آن‌ها می‌گذشتیم. راهی نبود و باید پا روی اجساد می‌گذشتیم. دست‌های جداشده، شکم‌های پاره‌شده، صورت‌های پر از خون، مجموعه‌های متلاشی شده و... پاکداشتن روی این‌ها خیلی سخت و تکان‌دهنده بود. اما مجبور بودیم و راه دیگری نداشتیم.

به هر سختی بود، به خاکریز رسیدیم. خاکریز بلندی بود به سختی رفتیم. پشت خاکریز که متوجه شدیم عده‌ای از بسیجی‌ها آنجا گرفتار شده‌اند. همگی زخمی و بدحال و مروح گرفته بودند. ما باید جلوتر می‌رفتیم. اما بهزاد می‌خواست کنار آن‌ها بماند و به آن‌ها کمک کند.

گفتم: باید برویم.

گفت: صبر کن.

او ماند و من بالای خاکریز رفتم که دیدم تانک‌ها و نیروهای پیاده

می‌سنجیدم که دیدم یک هلی‌کوپتر مرا روی خاکریز دیده و دارد به سمت  
می‌آید. تا جایی که جان داشتم شروع کردم به دویدن. هیچ اسلحه‌ای هم با  
خودم نداشتم. فقط یک پلاک، یک برگ تردد و یک نقشه از منطقه همراه  
بود. از چپ و راست و بالا گلوله به سمت می‌آمد. به بهزاد رسیدم که هنوز  
در حال تیمار مجروحین بود. گفت: چه خبر؟

گفتم: پشت خاکریز خالیه و عراقی‌ها دارن میان بچسبند به خاکریز. باید  
بریم خیر بدیم.

آمدیم خداحافظی با بچه‌های مجروح کنیم. که گفتند: ما را ببرید.

بهزاد گفت: ما می‌رویم برایتان آمبولانس می‌فرستیم به سمت عقب‌را.  
افتادیم.

اوضاع اصلاً خوب نبود. به بهزاد گفتم: اگر توی این شرایط خمپاره  
بهمون بخوره و شهید بشیم، نمی‌دونم کی می‌خواد به قرارگاه خبر برسونه؟  
بهزاد گفت: درست می‌گی ما باید از هم فاصله بگیریم که حداقل اگر  
اتفاقی افتاد یکی مون زنده بمونه و خبر رو به قرارگاه برسونه.

نزدیک ظهر بود از آنجا که بهزاد و من علاقه زیادی به هم داشتیم  
دلمان نمی‌آمد زیاد از هم فاصله بگیریم. یک فاصله هفت، هشت متری از  
هم گرفته بودیم. من جلو بودم و بهزاد پشت سرم. هر خمپاره‌ای که می‌آمد  
شیرجه می‌زد و بعد برمی‌گشتم به عقب نگاه می‌کردم.

بهزاد می‌گفت: خوسم، برو.

دوباره بلند می‌شدم و چند قدم جلوتر تکرار. تا این‌که سه یا چهار تا  
خمپاره هم‌زمان اطراف ما منفجر شد و یکر هم وسط من و بهزاد افتاد من



زمین افتادم. چند لحظه‌ی اول خدا را شکر کردم. بعد دست کشیدم به گوش‌هایم؛ سالم بود و خون نمی‌آمد به تمام بدنم دست کشیدم و فهمیدم زخمی نشده‌ام. اما تمام مامیچده‌ام سفت شده‌بودند و نمی‌توانستم حرکت کنم. به سختی چرخیدم به سمت بهزاد و به‌خیال این‌که کُتر شده‌ام و صدای بهزاد را نمی‌شنوم، دنبال بهزاد گشتم. اما چند لحظه بعد صدای سوت که توی گوشم پیچید فهمیدم کُتر نشده‌ام. صدایم در نمی‌آمد. اما چندبار بهزاد را صدا کردم. بهزاد جواب نمی‌داد. با خودم گفتم:

- ای داد بیداد! بهزاد کُتر شد.

روی زمین افتاده‌بود خودم را روی زمین کشیدم به سمت بهزاد دیدم خون از بدنش جاری شده، به هر سختی بود، کنارش نشستم و به خودم می‌گفتم:

- زخمی شده... زنده است... چیزی نشده... زنده است... زنده است...

بهزاد به حالت سجده روی زمین افتاده بود و از سرش خون می‌رفت. دست راستم را گذاشتم زیر چانه‌اش و با دست چپم پیشانی‌اش را لمس کردم. با بلند کردن سرش، خون از سرش فواره زد دست چپم را درست به محل اصابت ترکش گذاشته بودم. به سختی سرش را بلند کردم و خون به شدت و با صدا بیرون می‌ریخت. هر چی صدایش کردم، فقط خیرخیر می‌کرد و پایش را روی زمین می‌کشید. احساس کردم تمام است. بر اباعبدالله الحسین (ع) سلام دادم و شهادتین را گفتم.

بهزاد رفته بود و من زیر باران گلوله و ترکش سالم مانده‌بودم. درینج از یک ترکش ریز...

همانجا من از حال رفتم و بعد که به هوش آمدم خودم را نوری یک  
لودر دیدم. آن طرف آب گرفتگی در حال انتقال به عقب بودم. آنجا کم کم  
مامیچدهایم از حالت انقباض خارج شدند و سراغ بهزاد را گرفتم که گفتند:  
در حال انتقال است. خودم را به قرارگاه رساندم. اطلاعات و خبر  
شهادت بهزاد را رساندم.

راوی: بهروز خدروی

## تلخ‌ترین خاطره

یکی از تلخ‌ترین لحظات زندگی من در عملیات کربلای ۵ رقم خورد. انسان موجودی است اجتماعی که به سرعت دل‌بسته و وابسته می‌گردد و ما هم به واسطه‌ی حضور در منطقه با بسیاری از دوستان رابطه‌ای گرم و صمیمی داشتیم. آن عملیات با بچه‌های تخریب قرارگاه خاتم همراه بودم. بهزاد قبادی جانشین فرماندهی تخریب قرارگاه بود و همراه بهروز خدیری برای شناسایی به جلو رفته بودند. وقتی که بهروز را به عقب منتقل کردند، موج انفجار او را گرفته و بسیار آشفته بود. بعد از چند دقیقه وقتی با حق‌متق گریه گفت که بهزاد شهید شده، به شدت ناراحت و متأثر شدم.

راوی: مسعود نور شرقی

## خدا حافظ بهزاد

شب عملیات کربلای ۵، بنده کنار لشکر ۳۱ عاشورا و در منطقه‌ی پنج ضلعی و کانال مامی بودم که خط شکسته شد و نیروها عبور کردند. بعد از نماز صبح، من برگشتم به عقبه (مقرمان در شلمچه) و بچه‌ها را برای ادامه‌ی عملیات سازماندهی کردم. در همین وقت انفجاری در جاده‌ی اهواز-خرمشهر اتفاق افتاد که ما آن را دیدیم ولی نمی‌دانستیم چه خبر است.

آن روز من برای آخرین شناسایی به کانال مامی برگشتم. دوباره شب به مقر رفتم. روز سوم عملیات بود. خاطرم هست به آقا مجتبی گفته بود برای بچه‌ها آبگوشت آماده کند.

سید مهدی هاشمی (مهندس قرارگاه حمزه) و آقای اصغر احمدی مقدم هم آمدند جنوب و آنجا مستقر شدند. برادرم حاج اصغر جزو همین بچه‌هایی بود که به منطقه آمده بودند. سید مهدی آمد و گفت: دیروز علوی شهید شد، و حاج اصغر شما زخمی شده‌است.

متوجه شدم که در همان انفجاری که دیروز در جاده‌ی اهواز-خرمشهر اتفاق افتاده، این گروه آسیب دیده‌است. به سید مهدی گفتم: اگر علوی شهید شده، حتماً حاج اصغر هم شهید شده‌است. چون که این دو به هم بسیار وابسته بودند.

می‌خواستم بروم اهواز ببینم وضعیت برادرم چه‌طور است؟ مجروح است یا شهید شده؟ قبلش بهزاد و احمد مومنی راد (میرزاخانی)، یداله سیاوش و بهروز خدیری را صدا کردم. به بهزاد و احمد گفتم:

شما می‌روید سمت راست کانال مامی و تا آخرین نقطه ببینید بچه‌ها تا کجا بشد. روح، کد دند و کجا را نشست که دهاند تا آگ شب قرار شد عملیات

ادامه پیدا کند ما آمادگی انتقال مهمات و نیروی بیشتر را داشته باشیم آقای سیلوش و بهروز خدروی هم را فرستادم سمت چپ کتانال مامی.

من به اهواز رفتم و متوجه شدم برادرم شهید شده است و اگر بچه‌ها در سردخانه او را ندیده بودند، اشتباهی به جهرم فرستاده می‌شد. از آنجا که پدرم قبلاً شهید شده و پیکرش بازنگشته بود و برادر ما هم شهید شده بود. از طرفی من و حاج اصغر هم بسیار به هم نزدیک بودیم و از طرفی در تشییع پدرم و برادرم نبود خیلی برایم مهم بود که در تشییع پیکر حاج اصغر باشم. به همین خاطر برگشتم مقرر که اعلام کنم می‌خواهم بروم تهران که بهروز وارد چادر شد. دست‌هایش بسیار می‌لرزید و حال خوشی نداشت.

گفتم: «چی شده بهروز؟»

گفت: «بهزاد شهید شده.»

تعجب کردم که بهروز چه‌طور شده که از شهادت بهزاد خبر آورده؟ او که باید با سیلوش رفته باشد.

بهروز گفت: «صبح که شما رفتی بهزاد گفت ولک این دو تا بچه تهرونی با هم بروند و ما دو تا با هم برویم.»

گفتم: «حالا کجاست؟»

گفت: «همانجا.»

خیلی ناراحت شدم و دلم شکست. بهزاد خودش بچه‌ی آبادان بود. برادرش هم شهید شد. حالا خودش هم در متعلقه بماند؟ این‌طوری نمی‌شود. پدر خردم مفقود بود و من می‌فهمیدم مفقودالانثربودن چه‌قدر برای خانواده سخت است. به بچه‌ها گفتم: «باید بهزاد رو بیاریم عقب.»

بهزاد هم دقیقاً روی ید افتاده بود.

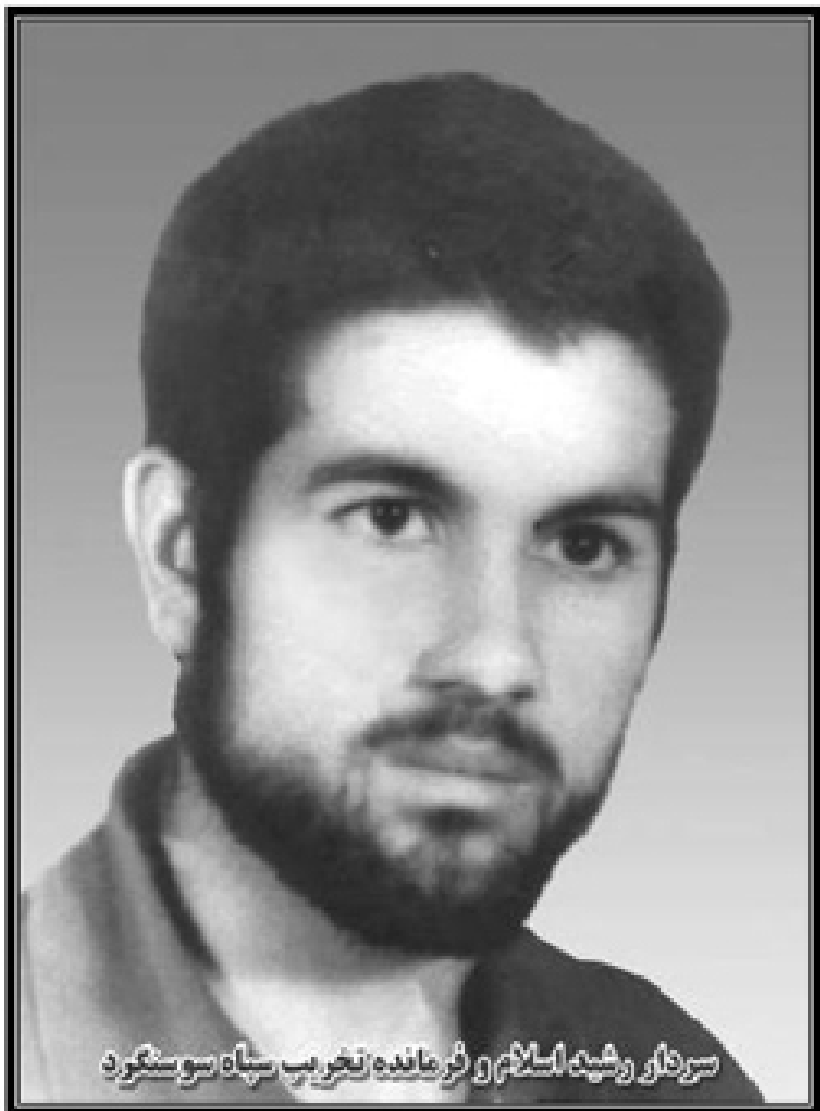
من آمده بودم هماننگ کنم برای تشییع پیکر برادرم به تهران بروم. خبر شهادت بهزاد و این‌که پیکرش به دست عراقی‌ها افتاده‌بود، انتخاب را برای سخت کرده‌بود. بین رفتن به تشییع پیکر برادرم یا ماندن در منطقه کدلم و می‌بایست انتخاب می‌کردم؟

ظهر سختی بود آن آبگوشت از زهرمار هم بدتر شد هیچ‌کس ناهار نخورد. انگار صحرای کربلا بود. عزیزترین دوست‌نمان در عرض نیم‌ساعت شهید شدند. جهانبخش، سیدعلی منتظری، حسینی و ... همه هم فرماندهان جنگ.

آن شب بچه‌ها عملیات کردند و پیکر بهزاد را به عقب منتقل کردیم تماس گرفتم تهران و به مادرم اطلاع دادم که بهزاد شهید شده‌است و دارند او را به شیراز می‌برند. همان‌طور که قبلاً گفته‌بودم مادرم هم به ایشان علاقه داشتند و خلاصه این‌که به مادر گفتم اگر اجازه بدهید، برای مراسم برادرم نیایم تهران چون برای پدر و برادر هم نبودم. می‌خواستم این بار اجازه بگیرم که خودم بهزاد را ببرم شیراز. مادرم گفت تو نگران این‌جا نباش. مردم در مسجد ارگ خودشان شهید را تحویل می‌گیرند و می‌برند دفن می‌کنند. اصلاً معلوم نیست کی خواهر و کی برادر شهید هست تو نگران نباش... مردم این‌جا کم نمی‌گذرانند تو به کارت برس.

من هم پیکر بهزاد را به شیراز منتقل کردم و آن‌جا به خاک سپردیم. از آن‌جا رفتیم اصفهان برای تشییع پیکر سیدعلی منتظری و برای ارمین برادرم بود که به تهران رفتم.

راوی: علی ولی‌زاده



سردار رشید اسلام و فرمانده تخریب سپاه سومینورد

## شهید احمد رضا مولوی

فرمانده تخریب و پاکسازی دشت آزادگان

فرمانده تخریب تیپ ۳۷ نور





## زندگی نامه

احمدرضا مولوی در تیرماه ۱۳۳۸ در خانواده‌ای فقیر، متدین و انقلابی در اهواز به دنیا آمد.

او شش برادر و سه خواهر داشت. و دوران ابتدایی خود را در دبستان فروغی و دوران راهنمایی را در مدرسه‌ی ماندانای اهواز گذراند.

پدرش کارگر بود و احمدرضا به خاطر مشکلات مالی تحصیلات خود را کامل نکرد و از همان نوجوانی دستفروشی می‌کرد. در پایگاه شهید مراد اسکندری و در مسجد امام حسین (ع) به فعالیت‌های فرهنگی پرداخت. پدر احمدرضا مؤذن مسجد امام حسین (ع) بود و اکثر وقتش را در مسجد می‌گذراند.

او در سال ۱۳۵۶ در نیروی هوایی تهران استخدام شد. استعدادهای وی که کشف شد، به او پیشنهاد دادند در دبیرستان ارتش ادامه تحصیل بدهد و می‌خواستند او را برای گذراندن دوره‌ی خلبانی به خارج از کشور بفرستند ولی او قبول نکرد. بعد از مدتی از شغل خود استعفا داد و در سال ۱۳۵۸ دوران سربازی را در شهرمانی اهواز گذراند.

با آغاز جنگ تحصیلی قدم به جبهه‌های نبرد گذاشت و در سال ۱۳۶۰ سه بار مجروح شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت و سرانجام در ۹ شهریورماه ۱۳۶۱ بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.

## مُکبِر مسجد

احمدرضا علائقی زیادی به حضور در مسجد داشت و به مسائل دینی پایبند بود. او در دوازده سالگی مُکبِر مسجد امام حسین (ع) در حصیرآباد شده بود. آن موقع حاج آقا پورهادی امام جماعت مسجد امام حسین (ع) بود.

احمدرضا همیشه نیم ساعت قبل از شروع نماز به مسجد می‌رفت و در جایگاه مُکبِر حاضر می‌شد.

حواش را جمع می‌کرد و در رفتن به مسجد تعجیل داشت تا این‌که کسی از بچه‌ها قبل از او نرفته و جای او را نگرفته باشد.

روای: خداداد مولوی؛ برادر شهید

## عشق به ولایت فقیه

تابستان سال ۱۳۵۸ بود از بلندگوی یکی از مساجد نزدیک خانه‌ی ما واقع در حصیرآباد<sup>۱</sup> لین ۳ خبری مسرت بخش شنیدیم.

آقای خامنه‌ای در مسجد حجت زیتون کارگری برای دیدار و سخنرانی تشریف فرما خواهند شد.

من و احمدرضا و چند تن از دوستان چنان خوشحال بودیم که مسیر خانه تا مسجد حجت را پیاده طی کردیم. از نزدیک دیدن آقا برای ما تازگی داشت. وقتی آقا وارد جایگاه شد، گفت:

امن می‌ایستم و صحبت می‌کنم، نیازی به سندلی ندارم.

سایر مدعوین که رفتار آقا را دیدند به احترام او از روی سندلی‌هایی که برای حضار گذاشته شده بود، برخاستند و تمام سخنرانی را در حالت ایستاده گوش دادند.

راوی: خداداد مولوی؛ برادر شهید

---

۱. از محله‌های قدیمی شهر امرازی. این محله در راستای شمال جنوب بین محله‌های آسیه‌آباد و راه بند بوده و همچون آسیه‌آباد در راستای هیپان کارون و روی دامنه‌ی تپه قرار گرفته است. حصیرآباد از

## استعفا

زمان شهادت احمد رضا دوازده سال بیشتر نداشتیم آن‌چه در خاطر من مانده، خصوصیات اخلاقی او و فعالیت‌های زیادی بود که قبل از انقلاب در مساجد و در محله داشت قبل از انقلاب عضو کادر نیروی هوایی شاهنشاهی شده بود. ما پسرخاله‌ای داشتیم که در قم زندگی می‌کرد و مصاحبت‌هایی با آقای محسن رضایی داشت پسرخاله به احمدرضا گفت بود خدمت به این دولت را ترک کند. این رژیم فاسد و غاصب است احمدرضا همان وقت از نیروی هوایی استعفا داد و دنبال کارهای دیگری رفت. در تمامی دورانی که از او به یاد دارم اخلاق خوب و مهربانی‌اش زیاده بود و این‌که عبادت خوبی داشت که احترام به بزرگ‌ترها را حفظ می‌کرد و از دیدار اقوام و آشنایان غفلت نمی‌کرد.

به برکت نصیحت‌های احمدرضا در اوایل جنگ به کلاس قرآن رفتم. او همیشه مرا سفارش می‌کرد که قرآن خواندن را چنان ادامه دهم که خوب بیاموزم و بتوانم به دیگران نیز یاد بدهم. از حمایت‌های احمدرضا به آن مرحله رسیدم. در آن سنین بودم که اشتیاق احمدرضا به جبهه باعث شد، به او اصرار کنم که من هم با او به جبهه بروم. احمدرضا گفت:

«جبهه جای بچه‌ها نیست. تو باید درس بخوانی.»

یک بار که می‌خواست به منطقه برود، کلی اصرار و گریه و زاری کردم اما قبول نکرد. وقتی ساکش را برداشت به دنبال او را افتادم. مادرم گفت:

«خب، حالا که داره التماس می‌کنه با خودت ببرش.»

راغسی شد و چند روزی با او به منطقه رفتم. رفتار بچه‌های منطقه برایم خیلی جالب بود. احمدرضا مرا به آن‌ها معرفی کرد. می‌دیدم که به او احترام زیادی می‌گذاشتند اما او خیلی صمیمی و ساده برخورد می‌کرد. کارشان هر روز این بود که به میدان مین بروند و خاک را با دقت و وسواس زیادی کنار بزنند و مین‌ها را در بیاورند. بعد با مهارتی خاص آن‌ها را خشتی می‌کردند. شب‌ها یک شور عجیبی برای دعا داشتند و راز و نیاز می‌کردند. صبح روز بعد برای نماز بلند می‌شدند و بعد از مختصری صبحانه، راغسی میدان می‌شدند.

من هم فقط آن‌ها را تماشا می‌کردم. ساعتی نگذشته بود که صدای انفجاری همدمی ما را شوکه کرد. یکی از برادران تخریب‌چی به نام حسین قربانی به سختی مجروح شده بود. تمام سر، سینه و پاهای‌شان خونی شده بود. همراه با ناله و درد، نام امام زمان (عج) را می‌آورد. احمدرضا و چند نفر دیگر کمک و او را راهی بیمارستان امام خمینی (جندی شاپور) کردند. بعد از ظهر همراه احمدرضا به دیدن او رفتم. بی‌هوش روی تخت افتاده بود. همان روز او را به تهران منتقل کرده بودند که پس از دو روز در حالت بی‌هوشی به شهادت رسیده بود.

از دیدن این صحنه‌ها غمگین شده بودم. بعد از این دوره‌ی چند روزه‌ای که با احمدرضا در منطقه بودم، احمدرضا دیگر اجازه نداد همراهش بروم. اصرارهایم فایده‌ای نداشت. به من می‌گفت:

اتو باید فقط درس بخوانی... دیدی که جبهه چه خبر است؟ بمان و

## دعوت

پدرم عشق عجیبی به شنیدن روضه داشت؛ مخصوصاً به روضه‌های مرحوم کافی علاقه داشت و همیشه نوارهای روضه‌ی ایشان را گوش می‌داد آن روز مرحوم کافی در بیانات خود از زیارت امام رضا(ع) بحثی به میان کشیده شده‌بود:

که می‌گویند پول‌دارها ماهی دوبار به مشهد می‌روند ولی فقرا نمی‌توانند به مشهد برسند. ای کسی که تا حالا به مشهد نرفتی، برو ببین چه کار کردی که امام تو رو نطلبیده.

حرف مرحوم کافی که به این‌جا رسید. پدرم زد زیر گریه. او به خاطر وضع بد مالی تا آن سال به مشهد نرفته بود. دلش سوخت و چنان که امام رضا(ع) مقابل او باشد، با دل سوخته اشک ریخت و گفت: امام رضا(ع) من چه کردم که زدی تخت سینه‌ام؟ چرا نخوابستی به حرمت برسم؟ همان وقت احمد رضا و برادر بزرگ‌ترم با بلیط قطار به خانه آمدند و به پدر گفتند: برای زیارت امام رضا(ع) آماده شو.

پدرم همان‌جا سجده کرد و از امام رضا(ع) تشکر کرد که او را دعوت کرده‌بود و دعایش مستجاب شده‌بود.

راوی: صبا مولوی؛ خواهر شهید

## فعالیت در مساجد

احمدرضا در پایگاه شهید اسکندری مسجد امام حسین (ع) فعالیت مستمر داشت و همچنان که در منلقه مشغول فعالیت بود، از پایگاه غافل نمی‌شد و مداوم به آن سرکشی می‌کرد. نیازهای برادران را در پایگاه تا حد توان برطرف می‌کرد تا حضور بچه‌های پایگاه را استمرار ببخشد و آنها را امیدوار کند. طی برنامه‌هایی که برای بچه‌های رزمنده داشت، آنها را برای دعای کمیل به حسینیه اعظم می‌برد و نظرش این بود که با بچه‌های بسیجی که آنجا (حسینیه) جمع می‌شدند، نشست واحد و یک پارچه‌ای داشته باشند. شب‌های جمعه‌ای که امکان این نشست و دعا فراهم نمی‌شد، در جبهه و در قرارگاه دعای کمیل را برگزار می‌کرد.

مسئولیت در بسیج و یگان رزمی و فرماندهی آموزشی بود. بعد هم که به خاطر دقت و مهارتش در کار خنثی‌سازی مین فرماندهی تخریب سپاه سوسنگرد در دشت آزادگان شده‌بود.

فعالیت‌های احمدرضا و موضع‌گیری درمقابل ضد انقلاب، همچنان در کنار فعالیت او در جبهه مشهود بود. احمدرضا می‌گفت:

نباید اجازه‌ی رشد به ضد انقلاب بدهیم و بگذاریم در بین مردم رخنه کنند و ریشه بدوانند. ضد انقلاب با صورت و ظاهر اسلامی وارد می‌شود و به اسلام ضربه می‌زند.

فعالیت‌های احمدرضا در مورد مسائل دینی و ترویج اخلاق اسلامی از قبل از انقلاب بود. زیرا او از کودکی علاقه‌ی زیادی به مسائل شرعی داشت و خود نیز آنها را اخلاص و محبت دعوت می‌کرد. هرگاه مشکلی از جهت

احکام داشت، با پسر خاله‌اش که در قم بود در میان می‌گذاشت و او کتاب یا رساله در اختیارش می‌گذاشت.

احمدرضا نفوذ کلامی بالایی داشت.

اوقات فراغت خود را تا قبل از جنگ تحمیلی، به ورزش اختصاص می‌داد. به رشته کشتی علاقه داشت و در برنامه‌های خود زمانی را به تمرین در باشگاه صمنی واقع در کوی بهروز<sup>۱</sup> اختصاص می‌داد همچنین برای اهدای خون به نیازمندان پیش‌قدم بود و کارت هم دریافت کرده بود. به خاطر فعالیت‌های خوب و کارآمد احمدرضا از همان اوایل که او وارد جبهه و منطلقه شده بود، پیشنهاد رسمی شدن دادند، اما او قبول نمی‌کرد احمدرضا می‌گفت:

«می‌خواهم آزاد باشم تا اگر لازم شد تا آنجا که خودم صلاح می‌دانم پیش بروم. نمی‌خواهم جای به‌خاطر رسمی بودن گیر کنم و فقط در یک محدوده عمل کنم.»

احمدرضا بسیار منظم و وقت‌شناس بود. از عادت‌های او سحرخیزی بود و همیشه در کارها قبل از همه آماده بود. آرامش بسیاری در ارائه خدمات خود داشت. دین خود را در حد یک مسلمان واقعی ادا کرده بود و همیشه خدمت به دیگران را به آسایش خود ترجیح می‌داد.

احمدرضا خوش برخورد و متین بود. کسانی که او را می‌شناختند، بعد از شهادتش بسیار ناراحت شدند. خیلی از دوستان او بعد از رفتنش، به جبهه رفتند تا جای او را خالی نگذارند و بسیاری از آن‌ها نیز شهید شدند.

راوی: برادر شهید



## سرعت و دقت

بعد از عملیات بیت المقدس در منطقه‌ی کرخه‌ی نور مشغول فعالیت خشتی‌سازی مین بودیم. خرداد ماه ۱۳۶۱ بود. وقتی با احمدرضا مولوی بودیم اطمینان بیشتری برای کار داشتیم. او با دقتی که روی خشتی‌سازی مین داشت، عملکرد انواع مین را خوب می‌دانست.

هر کدام در ناحیه‌ای از میدان مشغول بودیم. من در حال خشتی‌سازی مین پومز<sup>۱</sup> بودم. در همین حال یکی از مین‌های پومز در برخورد با پایم عمل کرد. احمدرضا خیلی زود متوجه شد و به سمت من آمد.

احمدرضا گفت: احمد! احمد! من در محل انفجار مینم.

الله‌اکبر گفتم و خدا را شکر کردم بخاطر اینکه از آن مین فقط چند ترکش ریز نسیب من شد و فقط چندین قطره خون از من خارج شد.

سرعت و دقت احمدرضا به دلیل آگاهی زیاد او بود. او قبل از ورود به گردان تخریب، در گردان رزمی خدمت می‌کرد. آرپی‌جی زن بود و دقت بالایی در هدف‌گیری داشت. در استفاده از تیربار هم مهارت خاصی داشت.

ترسی از برخورد و انفجار نداشت. قبل از ورود به کنار تخریب مین چندین بار مجروح شده بود. بنابراین بیشتر از این‌که نگران خود باشد نگران دوستان و هم‌زمان خود بود.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

---

۱. از مین‌های ضد نفرات. ترکش‌های حاصل از انفجار این مین، در امتداد زمین پخش می‌شوند و خود مین نیز زودی زمین تراز دارد. این مین و دسی بسیار حساس و احتراقی به مقدار زیادی در مناطق مختلف

## مسئول گروه پاکسازی

در سال ۶۱ تصمیم بر این بود که مناطقی را که از دشمن بازپس گرفت می‌شود، مخصوصاً مدخل ورودی شهرها بلافاصله پاکسازی شود. مقامات کشوری عقیده داشتند مردم پس از آزادسازی مناطق باید به شهر و دیار خودشان برگردند اما مسئولین استانی مخالف بودند. و می‌گفتند عراق از منطقه خارج شده اما شهر هنوز زیر آتش و زمین پر از میدان‌های مین است و مردم امنیت ندارند، نه از آسمان و نه از زمین.

از آنجایی که این مناطق آلوده در محدوده فرماندهی تخریب قرارگاه کربلا بود با تصمیم فرمانده وقت شهید علی‌رضا خیابان‌دوس قرار بر این شد که تخریب‌چی‌ها در فواصل عملیات‌ها به امر پاکسازی میدان‌های مین در شهرها و مناطق آزادشده فعالیت کنند بعد از عملیات بیت المقدس و قبل از عملیات رمضان مسئول گروه پاکسازی منطقه دشت آزادگان از طرف قرارگاه کربلا احمدرضا مولوی شد. اولین مأموریت من در شهر سوسنگرد و منطقه سویدانیه<sup>۱</sup> بود. از اینرو سبب آغاز آشنایی من و احمدرضا شد.

ابتدا برای شناسایی میدان‌های مین، همراه با احمدرضا به روستا رفتیم که متوجه شدیم به شدت زمین آلوده است. برنامه‌ریزی‌های لازم انجام شد و گزارش از وضعیت میدان‌های مین تهیه شد و به آقای سید سعید موسوی تحویل شد.

روز اول کاری من یک گروه نه نفر بودیم که پشت یک تریونتا لندکروز سوار شدیم و همراه احمدرضا از نساجی به سوسنگرد رفتیم. مقر ما

مدرسه‌ای در سوسنگرد، روبروی مقرّ جهاد خراسان بود. نام این مقر پایگاه المهدی بود. بچه‌هایی که همراه ما بودند حمید تریبی، مالک خُصانی، عظیم قطبی‌زاده، اسماعیل الهانی و... که البته اینها چون از مهندسی رزمی منطبقه ۸ آمده بودند پس از مدتی رفتند، اما تعدادی زیادی از نیروها مثل: طالب درویشی، علی اکبر رحیمی، شهرام نورصالحی و ... که از نیروهای قرارگاه بودند همانجا ادامه کار دادند.

علی رغم نبود امکانات هر روز مشغول پاکسازی میادین مین بودیم. امکانات بسیار کم بود. اغلب بخاطر آسیب دیدن دوستان در میدان مین، ما مجبور بودیم آن‌ها را جابجا کنیم از اینرو در بسیاری موارد لباس‌های ما خونی می‌شد؛ یعنی طوری که حتی در مورد لباس کار هم در مضمیقه بودیم تا آنجایی که از بچه‌های جهاد خراسان لباس تهیه می‌کردیم تا لباس شخصی را تعویض یا شستشو کنیم. با بچه‌های جهاد رفیق شده بودیم و آن‌ها به ما مواد خوراکی، لباس و... می‌دادند. آن‌ها مشغول فعالیت خودشان بودند و ما هم پاکسازی می‌کردیم. البته کارهای ما به هم گره خورده بود.

زمین منطبقه سوبداتیبه کشاورزی بود. احمدرضا با آن‌که فرماندهی گروه بود اما همیشه اول خودش وارد میدان مین می‌شد و تأکید می‌کرد که پای تان را جای پای من بگذارید خودش اول نوارهای مین تانگ، ضدخودرو و محافظ را مشخص می‌کرد تا بچه‌ها بعد شروع به پاکسازی کنند.

میدان مین یک مشخصه‌هایی داشت؛ مثل این که با نبشی محصور می‌شد و دور تا دور آن سیم خاردار تک‌رشته‌ای یا حلقوی کشیده می‌شد. اگر میدان مین نقشه داشت که یک مقداری کار آسان‌تر بود.

احمدرضا خودش وارد میدان می‌شد و تعدادی از مین‌ها را ختی می‌کرد و کنار می‌گذاشت تا برای ما مشخص شود آرایش میدان به چه صورت است. مقدار مین‌ها را مشخص می‌کرد و تا مین‌ها را پیدا و ختی نمی‌کردیم. احمدرضا اجازه پیشروی بیشتر به ما نمی‌داد. روی این قضیه بسیار حساس و جدی بود. با آن‌که انسان شوخ‌طبعی بود، اما در کار بسیار پیگیر و سخت‌گیر بود. البته حق هم داشت چون بعد از این‌که میدان مین را پاک‌سازی می‌کردیم، مردم می‌خواستند در منطقه عبور و مرور و یا کشاورزی یا دامداری کنند. جان آن‌ها به دست ما بود.

استدلال احمدرضا هم این بود که یک میدان مین ممکن است ۱۰۰۰ مین داشته باشد و ختی شده باشند. اما یک مین گم شده باعث می‌شود نتوانیم بگویم میدان را ختی کرده‌ایم و زمین هنوز آلوده است. فقط درصد آلودگی‌اش کم شده است.

خاطرم هست هر روز بعد از نماز صبح احمدرضا نمی‌گذاشت کسی بخوابد و می‌گفت در پاک‌سازی کیفیت مهم‌تر از کمیت هست و دقت مهم‌تر از سرعت است. پس باید صبح زود برویم تا هوا خنک‌تر هست و قبل ظهر آسایش دارید و کیفیت کارتان بهتر هست. صبحانه را کنار میدان مین می‌خوردیم.

یک روز در حال پاک‌سازی میدان مین بودم که یکی از مین‌ها را گم کردم. و هرچه می‌گشتم بی‌فایده بود. به احمدرضا گفتم. خودش آمد و توی میدان قدم زد و بعد گفت: «خب به گوسفند ختی‌اش کرده!»

نمر دانستم منظورش چیست. دارد شوخ می‌کند یا جدی می‌گوید؟ بعد

هنگام خشت‌سازی مین‌ها همیشه مراقب بود و کنارمان می‌ماند. بعضی وقت‌ها می‌دید کسی در خشت‌کردن مین دقت نمی‌کند، به او می‌گفت:

«مگه می‌خوای برای همیشه بری مرخصی؟»

یا بعضی وقت‌ها می‌گفت:

انگار دلت هورای بهشت رو کرده.

این‌طوری هم به ما نهیب می‌زد که مراقب باشیم شوخی هم می‌کرد.

متأسفانه ما در پاک‌سازی میدان‌های مین، هر چند روز یک بار تلفات می‌دادیم و احمدرضا دنبال دستگامی بود برای خشت‌سازی مین. عراقی‌ها یک تانکی داشتند به نام تانک مین‌کوب<sup>۱</sup> که از آن برای پاک‌سازی استفاده می‌کردند تا این‌که یکی از تانک‌ها را غنیمتی گرفتیم. من دوره‌ی تانک را گذراندم و راننده تانک مین‌کوب شدم و بعدها از روی این تانک مین‌کوب، مین‌کوب‌های وطنی هم ساخته شد.

راوی: علی محمد صباغیان

---

۱. تانکی بود که در قسمت جلوی آن چرخ‌های ویژه‌ای برای کوبیدن زمین و مین به اندازه عرض شنی تانک به توسط بازوهای متصل به تانک بسته و یکبار گرفته می‌شد و به آن پاچه بزرگی می‌گفتند؛ هنگامی

## میدان ناشناخته

کلبه‌ی زمین‌های دشت آزادگان آلوده به مین بود  
خبر می‌رسید: «یک کشاورز روی مین رفته و پاش قلع شده.»  
می‌گفتند: «مین یک بچه رو ناکار کرده.»

یک بار که خیر را به‌ما رساندند، احمدرضا کنارمان بود. از جا کنده شد  
انگار برای خانواده‌ی خودش مشکلی پیش‌آمده باشد. خودش را به محل  
حادثه رساند. وقت گذاشت، از جان مایه گذاشت تا آن‌جا را پاکسازی کرد  
خدا می‌داند مردم چهقدر از او تشکر کردند.

در مواردی جریان آب سبب جابجایی مین‌های یک میدان می‌شد و یا  
پایین رفتن سطح آبگرفتگی‌های ابتدای جنگ بخاطر عملیات آب‌اندازی در  
جلوی عراقی‌ها در ابتدای جنگ سبب نمایان شدن میدان مین می‌شد.  
هیچ‌کس به این راحتی‌ها حاضر نبود پایش را در اینگونه میدان‌های مین  
ناشناخته بگذارد. اگر می‌رفت، برگشتن با خدا بود. کسی نبود بگوید  
مسئولیتش با من. بعضی از قسمت‌ها مین‌ها با آب باران جابه‌جا شده بودند و  
حتی نقشه‌ی میدان مین هم به‌کار نمی‌آمد. احمدرضا خودش جلو می‌رفت و  
می‌گفت یا جای پای من بگذار و مین‌ها را پیدا کرد.

راوی: علی محمد صباغیان

## بابای بچه‌های تخریب

توی جبهه بابا صدایش می‌کردند. این قضیه را از هم‌زمان نزدیکش شنیده‌بودم. با خودم فکر کردم شاید بچه‌هایی که سن کمتری داشتند، این لقب را به او دادند ولی فهمیدم حتی آن‌هایی که بزرگ‌تر هم بودن بابا صدایش می‌کردند. هرچه را که بچه‌ها نیاز داشتند، قبل از این‌که حرفی بزنند، برای‌شان فراهم می‌کرد مخصوصاً آن دسته از رزمندگان که از شهرهای دور آمده بودند. چنان شیفته‌ی اخلاق و محبت احمدرضا شدند که خانه و خانواده را فراموش می‌کردند و سختی جبهه برای‌شان آسان می‌شد. همیشه با خودش از خانه چیزی برای بچه‌های رزمنده می‌برد می‌دانست در ساک کوچک سربازی که از راه دور به جبهه می‌آید، دلنگی بسیار است. می‌کشید تا فراهم کردن وسایل مورد نیاز، از لحاظ روحی به بچه‌ها کمک کند. هیچ وقت چیزی با خودش به خانه نمی‌آورد. مادر می‌گفت:

تو که آنجا کار می‌کنی و زحمت می‌کنی.

احمدرضا می‌گفت: خانه‌ی ما نزدیک است. ما باید مراقب بچه‌هایی باشیم که غریب‌اند و نیاز بیشتری به حمایت دارند.

با این‌که احمدرضا تا زمان شهادت ازدواج نکرده بود و بچه‌ای نداشت اما مثل یک بابای خوب نگران بچه‌های جبهه بود.

داستان بابا گفتن، از شب‌های قبل از انقلاب شروع شد؛ وقتی احمدرضا تا نیمه‌های شب با پاهای برهنه اعلامیه پخش می‌کرد و وقتی با پاهای تاول زده به خانه باز می‌گشت، همیشه با شرمندگی از مادر کمک می‌خواست و می‌گفت:

بچه‌ها گرسنه‌اند مادر چیزی نداری؟

صبح‌های زود وقت عملیات که دلش نمی‌آمد بچه‌ها را بیدار کند نمازش را می‌خواند به همراه نیروهای خود راهی میدان مین می‌شد. همیشه با اخلاق خوب. مهربانی با نیروهایش برخوردار می‌کرد.

خیلی وقت‌ها با چند نفر برای شناسایی میدان مین می‌رفت اما در حاشیه میدان از آن‌ها جدا می‌شد و تنها به داخل میدان می‌رفت. این تنها رفتن بیشتر برای آن بود که با حواس جمع منطقی مین‌گذاری شده را بررسی کند تا نوع مین‌ها و شکل کاشت آن‌ها را ببینند و اگر خطری جدید در بین نباشد. آنوقت نیروها را به‌کار گیرد.

با حرف‌های که از سن او بر نمی‌آمد بچه‌ها را نصیحت و راهنمایی می‌کرد. وقتی از خانه به جبهه می‌آمد بچه‌ها دورش را می‌گرفتند و ولش نمی‌کردند. پیرمردی که در جبهه با احمد رضا بود، تعریف می‌کرد که با وجود این‌که سن من بالا بود ولی ناخودآگاه من هم او را بابا می‌گفتم و به دلم نمی‌چسبید مگر این‌که او را بابا صدا کنم. او واقعاً بابای بچه‌های جبهه بود.

(راوی: رقیه مولوی؛ خواهر شهید)



## نجات جان سرهنگ صیاد شیرازی

یک شب در منطقه‌ی دزفول، دسته‌ای از عراقی‌ها پانک زدند. جز احمدرضا کسی از بچه‌ها بیدار نبود. احمدرضا بی‌آنکه وقت را از دست بدهد، تیربار را برداشت و بدون فوت وقت با عراقی‌ها رویه‌رو شد. صبح که بچه‌ها بیدار شدند، با دیدن چندین جنازه عراقی جریبان را از احمدرضا پرسیدند. احمدرضا جریبان را تعریف کرد. آن‌ها ناراحت شدند و گفتند:

«چرا ما را بیدار نکردی؟»

احمدرضا گفت: «دلم نیامد شما را بیدار کنم.»

وقتی خبر به مقامات بالاتر رسید صیاد شیرازی برای پیگیری مسئله و موقعیت نیروهای خودی و دشمن به منطقه آمد و سرهنگ صیاد شیرازی بعد از تحقیق، برای بررسی قضیه، مستقیماً راهی محل شد. از روی تپه‌ای مشغول بازدید منطقه بود. احمدرضا هم چند قدمی از ایشان دورتر ایستاده بود تا مراقب اوضاع باشد. ناگهان از دور فردی را مشاهده کرد که اسلحه‌اش را به سمت سرهنگ گرفته است.

احمدرضا سریع خیز برداشت و صیاد شیرازی را به سمتی پرت کرد. هر دوی آن‌ها بر زمین افتادند و تیری که شلیک شده بود، به زانوی احمدرضا اصابت کرد. سرهنگ آسیبی ندید و خودش فوری احمدرضا را برای مداوا به بیمارستان دزفول برد.

راوی: خواهر شهید

عملیات طریق القدس که منجر به آزادی بستان شد، آغاز شده بود. در میان آتش و تیر و ترکش‌ها نگاهی به سمت سنگر احمدرضا انداختم. سنگر او به تلی از خاک تبدیل شده بود. نمی‌خواستم قبول کنم اما وضعیت سنگر او به شکلی بود که من و بچه‌ها مطمئن بودیم که احمدرضا شهید شد و اثری از او دیده نمی‌شد. از کنار سنگر او گذشتیم که ناگهان صدای ناله‌ای ضعیف به گوش مان رسید. برای لحظه‌ای کوتاه ایستادیم و همدیگر را نگاه کردیم. وقتی دقت کردیم و نزدیک‌تر شدیم، صدای یا زهر(اس) یا حسین(ع) احمدرضا بود.

قسمتی از سرش از میان خاک بیرون بود و به سختی ناله می‌کرد. او را سریع از میان آوار بیرون آوردیم و به پشت جبهه منتقل کردیم. او را با همراه تعدادی دیگر از مجروحین عملیات به تهران اعزام کردند. ترکش نسبتاً بزرگی به طور معجزه‌آسا از زیر قلب احمدرضا گذشته و میان دنده‌های او نشسته بود. از ناحیه سینه تا کتف احمدرضا را شکافتند و ترکش را با سختی بیرون آوردند. پزشک آن ترکش را برداشت و گفت:

«می‌خواهم این ترکش بزرگ را که با این‌گونه معجزه‌آسا از کنار قلب گذشته و به آن صدمه‌ای نزده یادگاری ببرم.»

احمدرضا نزدیک دو ماه بستری بود. پزشک برای او ۶ ماه استراحت تجویز کرده بود ولی احمدرضا در حالی که اورکتش را روی شان انداخته بود، به منطقه بازگشت.

## شجاعت

در یکی از عملیات‌ها، آتشی سخت از جانب دشمن می‌بارید. چندتا از بچه‌های رزمنده زخمی در میان معرکه افتاده و زیر آتش دشمن بودند. احمدرضا تصمیم گرفت به هر شکلی که شده، آن‌ها را به عقب برساند و جان‌شان را نجات دهد. نیروهای خودی مقداری عقب‌نشینی داشتند و امکان واردشدن به منطقه‌ی زیر آتش نبود. دوستانش به او گفتند که اجازه بدهد حجم آتش که کمتر شد، بعد فکری به حال آن‌ها می‌کنیم. رفتن خطر دارد و شانس آوردن مجروحین خیلی کم است. او گوش به حرف سایر برادران نداد و گفت:

« همین الان باید بروم.»

خودش را به میان معرکه رساند و مجروحین را یکی یکی روی دوش خود آورد. چندتایی از بچه‌ها شهید شده بودند.

گفتیم: « حداقل مهلت بده آن‌ها که زخمی هستند، مداوا شوند. این‌ها که شهید شدن و تو نباید جانت را به خطر بیندازی.»

احمدرضا آرام گرفت و دلش نیامد که شهدا را به حال خودشان واگذارد. یکی از شهدا میکل درشتی داشت و احمدرضا نتوانست او را روی دوش خود بگیرد. ناچار مسافت زیادی او را سینه‌خیز و کشان کشان تا محل استقرار رساند.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

## آخرین شب

هم‌رزمان احمدرضا می‌گفتند: که او آخرین شب در مقر سوسنگرد و با بچه‌های تخریب گفت:

فردا شما به منطلقه بروید و کار جمع‌آوری مین‌ها را انجام دهید. من از این به بعد با شما نمی‌آیم. هر وقت خواستید بروید، خودتان تنها بروید. بعد بی‌آن‌که توضیحی بدهد، به اتقنی خود که در واقع یکی از کلاس‌های درس مدرسه بود رفت. یکی از بچه‌های تخریب که در قسمت فرماندهی بود

گفت: «وقتی وارد اتاق شدم، او را در حال نماز خواندن دیدم. او را به حال خودش گذاشتم. نیم ساعت بعد برای کاری دوباره به سنگر او رفتم. هنوز مشغول ذکر بود. همین‌طور تا ساعت ۱۲ شب تنها بود. رفتم خوابیدم تا صبح شد خود احمدرضا آمد و همه‌ی ما را برای نماز بیدار کرد.

بعد گفت: «من امروز می‌خواهم به منطلقه بروم. هر کسی می‌خواهد همراه من بیاید وگرنه خودم به تنهایی می‌روم.»

بچه‌ها تعجب کردند از طرفی هم خوشحال شدند که فرمانده احمدرضا با آن‌هاست. او برای کار تخریب دلگرمی بچه‌ها بود آن روز آخرین روزی بود که فرمانده با ما بود.

داوی: علی محمد صباغیان

## از روزهای زخمی شدن و شهادت

احمدرضا پدری داشت که نمازش را همیشه در مسجد می خواند. حتی دو رکعت را هم سعی می کرد در مسجد بخواند. همین پایبندی به نماز باعث شد شرکتی که انگلیسی ها در آن کار می کردند، پدر احمدرضا را اخراج کند. او گفته بود خدا خودش رزق ما را می دهد. اگر نماز خواندن در این شرکت جرم باشد، پول این شرکت را نمی خواهم.

بچه ها دوتا بودند و حالا چهارتا شدند. زندگی به سختی می گذشت. سال ها پدرشان بیکار بود تا این که یک کار دولتی پیدا کرد و با حقوق ماهی ۴۰۰ تومان کم کم تکه زمینی از شهرداری حصیرآباد خریدیم و از کرایه نشینی درآمدیم. همسایه های عویس داشتیم. در مسجد امام حسین (ع) بچه ها سرگرم یادگرفتن قرآن و احکام شده بودند. آقای پورهادی همسایه ی ما و روحانی مسجدمان بود. احمدرضا علاقه ی فراوانی به قرآن داشت. وقتی هم خانه بود، نوار قرآن را گوش می داد و می گفت:

نمی خواهم اشتباهی در خواندن داشته باشم.

مشغول خدمت در نیروی هوایی بود که پسرخاله اش او را از خدمت منع کرد. از نیروی هوایی بیرون آمد. برایش نذر و نیاز کردم. می ترسیدم بلایی سرش بیاورند. خدا کمک کرد و اتفاقی نیفتاد. همان طور که قرآن و احکام می خواند، به بچه های دیگر هم یاد می داد.

هیچ توقعی هم از کسی نداشت. مدتی هم توی شهرمانی بود و بعد از آن هم گفت باید به جبهه برم. از همان وقت همیشه در جبهه بود. چندین بار زخمی شد و هر بار با او مرده و زنده مرشدم.

اوایل جنگ، دفعه‌ی اولی که به شدت زخمی شده بود، دوستی داشت که  
به خانه ما آمد. دیدم آهسته با پسرم حرف می‌زند. چشمش که به من افتاد  
رنگ از روش پرید.

گفتم: مادر چه شد؟

گفت: چیزی نیست.

گفتم: برای احمدرضا اتفاقی افتاده؟

دوست احمدرضا سرش را پایین انداخت و رفت. پسرم اکبر حالش  
عوض شد. کتاب‌هایش را زمین گذاشت و گفت: من امروز کلاس نمی‌روم.  
چیزی دلم را چنگ زده بود، گفتم:  
اکبر جان هر جا بری، من هم میام.

بی ثابی مرا که دید، راضی شد مرا ببورد. باران شدیدی می‌بارید و  
لحظه‌ای بند نمی‌آمد.

گفت: بین مادر باران شدید.

نگاهش کردم و آه کشیدم. ناچار قبول کرد. تا دو راهی دزفول فقط  
ماشین‌های رزمنده‌ها اجازه حرکت داشتند. مقدار زیادی از راه را پیاده در  
باران طی کردیم. بعد به راننده‌ی ماشین سازمان برق التماس کردم و گفتم  
خیر ببین پسرم ما را به سمت شوش ببر.

گفت: مادر تو کجا می‌خوای بری؟

گفتم: پسرم زخمی شده.

گفت: اجازه ندارم.

گفتم: هر جا مشکلی داشت، پیاده می‌شیم.

با هر زحمتی به شوش و محل جبهه رسیدیم. وقتی رزمنده‌ها مرا با اکبر نزدیکی سنگرها دیدند، با تعجب گفتند: مادر این‌جا چه کار می‌کنی؟ اکبر خمپاره افتاد زخمی شدی چی؟ کی گذاشته این خانم تا این‌جا برسه؟  
گفتم: من مادر مولوی هستم.

آن‌جا فهمیدم که همه احمدرضا را می‌شناسند.

گفتم: عیبی نداره من هم شهید می‌شم. از شما که عزیزتر نیستم.  
یک چراغ نفتی در سنگر داشتند من و اکبر را داخل بردند تا لباس‌های مان را خشک کنیم. همان موقع ماشینی به محل منتقله احمدرضا که جلوتر از سنگرها بود، فرستادند و خیر گرفتند احمدرضا روز سه‌شنبه زخمی شده و او را به پایگاه هوایی دزفول منتقل کردند. حالا برگشتن ما دودسر بزرگی بود. با التماس به جیب‌های نظامی زیر بارانی که میل به تمام شدن نداشت، از پایگاه هوایی مخپاره کردند و گفتند کسی به اسم موسوی است و نمی‌تواند حرف بزند.

گفتم: شاید خودش باشد.

خیلی از بچه‌ها او را اشتباهی موسوی صدا می‌کردند. ساعت ۲ ظهر شد. هنوز چادر خیس روی سرم سنگینی می‌کرد. سر جاده منتظر ماشین به سمت اهواز ماندیم. با ماشین‌های رزمنده‌ها به هر زحمت خود را به خانه رساندیم.  
همان‌وقت در زدند و گفتند: از احمدرضا خبری داریم.

احمدرضا به آن‌ها گفته بود مادرم نفهمد که زخمی شده‌ام. شماره تلفن بیمارستان تهران را دادند. آماده‌ی رفتن شدم. بلیط هواپیما گیرمان نیامد. با هر زحمتی با قطار رزمنده‌ها سوار شدیم و رفتیم. وسط راه قطار توی سرف

نیود آخرین وعده‌ی غذایی که خوردم، کمی بود. کوبه‌ای دادند که من و اکبر در آن به‌مانیم. چند نفر آمدند و بازجویی از ما شروع شد که:

برای چه توی قطار رزمنده‌ها آمدید؟ کجا می‌روید؟ این خانم چه‌طور می‌سوار قطار شده؟

کفرمان درآمده بود. گفتم: «مسلمان این پسر مه با من اومده تا بریم تهران دیدن پسر مه که توی جبهه مجروح شده.»

ولکن نبودند و مدام ما را سؤال بی‌ج می‌کردند.

گفتم: «شما مگه حال و روز ما را نمی‌بینی؟»

بعد از دوازده ساعت به تهران رسیدیم. وقتی از ایستگاه راه آهن قدم بیرون گذاشتیم، هوای سرد چنان بر سر و روی ما شلاق می‌زد که به سختی قدم برمی‌داشتیم. خودمان را به بیمارستان ۵۰۲ ارتش<sup>۱</sup> رساندیم. اتاق و تخت احمدرضا را پیدا کردیم. کنارش رفتیم و ملحفه را برداشتیم. وضع احمدرضا بد و زخم بزرگی داشت که هنوز عمل نشده بود. دست‌هایم می‌لرزید نمی‌فهمیدم چه باید بکنم. همان‌جا حالم به‌هم خورد و روی زمین افتادم. پرستارها مرا به اتاق دیگری بردند و یک استکان چای دادند. در مسافرخانه‌ای اتاق گرفتیم و صبح به صبح به دیدن احمدرضا می‌رفتیم. تا عمل شد و به‌هوش آمد. وقتی فهمید با آن دردسرها خودم را به او رسانده‌ام، خیلی ناراحت شد. روزی که عمل کرد، از صبح تا غروب یک گوشه‌ی سرد باغ بیمارستان نشستم. آقای دلش به حالم سوخت.



گفت: «به این زن دمیایی بدین و چادرش را بگیرین، تا وارد اتاق عمل بشه و پسرش رو ببینه و آرام بگیره.»

احمدرضا را دیدم که از شکم تا پشت شانه‌اش پاره شده‌بود. آن آقا گفت: «زود باش مادرا! تا قبل از این که دکتر بیایند، سرو بیرون کنه برام مسئولیت داره.»

مرا به اتاق دیگری برد و برایم مقداری بسکویت و چای گذاشت.

گفت: «بخور. می‌دونم از صبح تا حالا چیزی نخوردی.

نتوانستم لب به چیزی بزنم. فامیلی در نازی‌آباد تهران داشتیم. خبردار شد و ما را به خانه‌اش برد. چند روزی هم مزاحم آن‌ها شدیم تا این که حال احمدرضا بهتر شد. فامیل ما گفت:

«نگران تو هستیم. ما گرفتار کاریم. تو هم که سواد نداری و این‌جاها را بلد نیستی. می‌ترسیم کم بشی و اتفاقی برات بیفته. هر روز خدا این‌همه راه رو تا بیمارستان می‌ری و میای.»

پزشک به او گفت: «در خانه باید ۶ ماه استراحت کنی و فعالیت سنگین نداشته باشی.»

نوروز سال ۱۳۶۰ بود. هنوز دستش را نمی‌توانست بلند کند. دلش طلقت ماندن نداشت. لباسش را که پوشید، بنای گله‌گذاری را گذاشتم و

گفتم: «ندیدی دکتر چی گفت؟»

گفت: «دکتر برای خودش گفت. مادر جان! زن و بچه‌ی مردم زسر آتشدن. من مسئولیت دارم. اگر بتونم به مین ختشی کنم و جان کسی رو نجات بدم بهتره یا توی خونه بمونم؟ من مسئولم! توهیم مسئول. آگه جلو

دوباره با همان وضع رفت. اورکت را خودم روی دوشش گذاختم بودم آنجا هم مین‌ها را خشی می‌کرد و هم جوانان را آموزش می‌داد. تا این‌که دوباره دستش زخمی شد و او را به خانه آوردند. دوستی که همراهش بود، گفت: «خدا او را بخشید و گرنه خودش و ماشینش از بین رفته بود.»  
گوسفندی خریدم و به بچه‌های جبهه دادم.

اول جنگ کمک‌های مردمی خیلی زیاد نبود و به بچه‌های جبهه سخت می‌گذشت. احمدرضا هم خیلی کمک می‌کرد برای بچه‌های متعلقه با خودش کنسرو، صابون و... لوازمی که لازم داشتند، می‌برد. من همیشه برایش نذر می‌کردم و مشکل‌گشا را به خودش می‌دادم تا برای بچه‌های جبهه ببرد. می‌گفت بچه‌ها دل‌شان گرم می‌شود.

سال ۶۱ بود که پسر دیگرم اکبر در عملیات رمضان زخمی شد. در بیمارستان تهران پایش را گچ گرفتند. همراه پسرم که از بیمارستان مرخص شده بود، به اهواز برگشتیم. با هر جان‌کندنی از فرودگاه اهواز تاکسی گرفتیم. حدود ساعت ۱۱ یا ۱۲ بود که به خانه رسیدیم. وارد خیابان که شدیم، همسایه‌ها را دیدم که دور و برم را گرفتند و می‌گفتند:

چه خوب شد آمدی!

عروسم یک لیوان شربت دستم داد و برای اکبر هم رختخواب آماده کرد. رفتار همسایه‌ها تعجب‌آور بود. احوال مرا طور دیگری می‌پرسیدند.

از عروسم پرسیدم: خبری شده؟ احمدرضا جمعه اومده خونه؟ آن روز دوشنبه بود.

گفت: آره اومده خونه ولی بعد دوباره برگشته جبهه.

گفتم: «اگر تا عصری بیداش نشد، خودم می‌رم دنبالش تا خیالش رو از حال اکبر راحت کنم.»

همان وقت دوزدند و گفتند:

با خداداد کار داریم. خداداد پسرم گفت:

«بفرمایید چه کار دارید؟»

او را سوار موتور با خودشان بردند. ساعاتی نگذشته بود که پسرم خداداد برگشت. دم در که رسید، غش کرد و بر زمین افتاد. خیلی ترسیدم. همسایه‌ها او را به خانه آوردند.

گفتم: «پسرم چی شده؟ تصادف کردی؟» آب سرد به صورتش پاشید.

شانه‌هایش را مالیدم. نفس سختی کشید و

گفت: مادر! احمدرضا... احمدرضا...

دوباره از حال رفت. تازه فهمیدم همسایه‌ها چرا می‌گفتند:

خوب شد آمدی.

پدر احمدرضا تازه از تهران رسیده بود. او ساده بود و کاری به جمعیت

نداشت. پیر بود تا دم در رسید، دستش را به دیوار گرفت و پرسید:

اذان گفتن یا نه؟

به بچه‌ها گفتم: به پدرتون چیزی نگین که تاب نمیاره و فلج می‌شه

می‌فته روی دستمون.»

بعد رو کردم به پدر احمدرضا گفتم: «آره اذان گفتن.»

منوجه چیزی نشد. لباسش را عوض کرد و به مسجد رفت. آقای

پورهادی او را در مسجد دید و دست در گم‌دش انداخت و گفت:

پدر احمد رضا تعجب کرد و گفت: حاج آقا بجهم رو دیروز مادوش آورد  
خونه و فقط پاشو گچ گرفتن. حالش بهتره الحمدلله!

آقای پورهادی فهمید که او هنوز چیزی نمی‌داند اشاره‌ای کرد که دیگر  
به او چیزی نگویند. بعد از این که نمازش را خواند آرام آرام موضوع شهادت  
احمد رضا را به او گفتند. به خانه آمد و یک گوشه افتاد و گفت:

الحمدلله، شکر خدا که بجهام در راه خدا رفته. برای میهنش رفته.

روز اول توانست چند آیه از قرآن که حفظ کرده بود بخواند اما چند روز  
بعد آرام شد و مدت‌ها نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد و کمتر حرف  
می‌زد.

راوی: مادر شهید

## شهادت

در عملیات رمضان یکی از برادران رزمنده سپاهی به نام اکبر بر اثر ترکش کانیوشا مجروح شده بود او را برای معالجه به اصفهان اعزام کردند. احمدرضا مجروح شده بود اما مجروحیت خود را بروز نداده بود. بعد از عیادت کوتاهی از اکبر، بلافاصله به اهواز برگشت. روز جمعه ۱۳۶۱/۶/۶ بود که به سوسنگرد رفت بعد از رسیدن به قرارگاه گومی خبری بد شنیده باشد. در خودش فرو رفته بود و قرار نداشت. جمعی از مهاجرین جنگی به سوسنگرد بازگشته بودند احمدرضا برای جان آن‌ها می‌ترسید. هنوز بسیاری از مین‌ها در گوشه و کنار منطقه خشی نشده باقی مانده بودند. احمدرضا حالی عجیب داشت. بعد از نماز مغرب و عشا تا صبح به درگاه خداوند راز و نیاز کرد.

صبح روز بعد، جمعی از برادران تخریب‌چی را آماده‌ی رفتن به میدان مین کرده بود. زنی از اهالی سوسنگرد را دیده بود که با انفجار مین تکه تکه شده بود به خاطر همین اجازه‌ی استراحت به خود نداده بود آمبولانس قرارگاه را با خود به منطقه‌ی عملیات برد و دو شب آخر را در آمبولانس خوابید. راننده‌ی آمبولانس به او اعتراض کرد. نگاهی به او انداخت و با مهربانی به او گفت:

«تخت آمبولانس اندازه‌ی من است. فردا که به میدان مین رفتم، شهید می‌شوم. آن وقت شما مرا از میدان به اهواز ببرید و از آنجا به بهشت شهدا» روز سوم احمدرضا با برادران تخریب‌چی تحت فرماندهی اش به میدان مین رفت. احمدرضا در کنار میدان مین از تکه‌ها از برادران تخریب‌چی

به نام علی اکبر رحیمی خوامش کرد که آن روز نباید اگر چه علی اکبر دارای ناتوانی جسمانی بود اما همیشه مجبور بود که با دو عصا حرکت کند. این ناتوانی سبب نشده بود که از تخریب و آمدن به جبهه دور بماند و او جزو بهترین نیروهای تخریب بود. آنروز بر روی یکی از نوارها میدان مین مشغول به خشی سازی مین گوجه‌ای بود که ناگه صدای انفجار برخاست. بچه‌ها تا وسط میدان کار کرده بودند و احمدرضا در میانه‌ی میدان در حال خشی کردن مین سوسکی (PRB۴۱۳) بود. یکی از برادران به سمت احمدرضا رفت. هنگامی که به او نزدیک شده بود، پایش به سیم تله گرفت. مین منفجر شد. سایر بچه‌ها صحنه‌ی انفجار را دیدند. لحظه‌ی سختی بود. دود و خاک بلند شده بود. بچه‌ها خود را به احمدرضا رساندند. خون، سر و روی او را فراگرفته بود. برادر دیگری از گروه تخریب به نام محمد خوش‌فراش به شدت زخمی شده و روی خاک افتاده بود. یکی دیگر از برادران هم که دورتر از آنان بود به شهادت رسید. برادرانی که در منطق حضور داشتند به تکاپو افتادند. احمدرضا را به آمبولانس انتقال دادند. چندین ترکش به سرش اصابت کرده بود. با وجود زخم‌های متعددی که به او وارد شده بود، تقریباً به حالت کما رفته بود و نفس‌های او به شمارش افتاده بود. آمبولانس با تکان‌های شدید در میان خاک و سنگ به سرعت حرکت می‌کرد و او بر روی تخت همان آمبولانس به شهادت رسید.

راوی: احمد رضوانی فرد (باوی)

## غسل شهید

من توفیق همکاری با احمدرضا مولوی را نداشتم؛ اگرچه ما نیروی تخریب بودیم. زمانی که برای درمان مجروحیتیم از متلقه فاصله گرفتیم، احمدرضا به شهادت رسید. خاطره‌ای که در ذهن همه‌ی دوستان نزدیک او باقی مانده، مربوط به جریان غسل شهید احمدرضا مولوی است. بر اساس فتوایی که اعلام کرده بودند شهید غسل ندارد، احمدرضا را بدون غسل کفن کردند و نماز بر ایشان خوانده‌شد. وقتی حاج آقا پورهادی امام جمعه موقت اهواز از موضوع مطلع شدند، دستور غسل احمدرضا را دادند.

آقای پورهادی گفتند: شهدایی غسل ندارند که در معرکه شهید می‌شوند، در حالی که احمدرضا در میان راه در آمبولانس شهید شده‌بود. پس واجب است که او را غسل داده و دوباره بر او نماز خوانده شود.

به همین خاطر پیکر احمدرضا را به غسل‌خانه بهشت‌آباد بردند. پس از غسل، حاج آقا پورهادی بر پیکر شهید نماز میت خواند.

این خاطره را هیچ‌وقت فراموش نکردم چون می‌دیدم همچنان که احمدرضا توجه خاصی به رفع نیاز دیگران داشت، در مورد او هیچ‌کاری بدون اصول انجام نشد و تا لحظه‌ی شهادت با عزت و احترام به خاک سپرده شد (راوی: یکی از دوستان شهید).

راوی: صبا مولوی: خواهر شهید

## فرمانده گمنام

روز تشییع احمدرضا بود. غمگین به جمعیت نگاه کردم. عده‌ی بسیاری جمع شده بودند از محل بیمارستان امام خمینی که پیکر شهید آنجا بود تا فلکه شهدای اهواز.

رزمنده‌های بسیجی، پاسدار و مردم عادی زمزمه‌ی فرمانده‌ی، فرمانده‌ر می‌شنیدم و با تعجب نگاهی به آن‌ها انداختم با خودم می‌گفتم: فرمانده‌ا؟ می‌دیدم که عنوان فرمانده‌را به احمدرضا نسبت می‌دادند در حالی که احمدرضا هیچ وقت مرقعیت و جایگاهی برای خود عنوان نکرده بود. ما تازه در روز تشییع پیکرش متوجه شدیم که او فرمانده‌ی تخریب بود و جایگاه بزرگی در قلب هم‌زمان خود داشت.

راوی: خداداد مولوی؛ برادر شهید



## دلنگی

بعد از شهادت احمدرضا غمگین بودم. کوچک بودم اما خوب می‌فهمیدم که همسایه‌ها و آشنایان هم از شهادت احمدرضا ناراحتند. یک روز کنار در حیاط ایستاده بودم و مدت زیادی از شهادت او نگذشته بود. خانمی با چهره‌ای نگران به خانه‌ی ما آمد و مادرم را صدا کرد. مادرم بیرون آمد و حال آشفته‌ی آن زن را پرسید. آن زن با اندوه گفت:

«حاج خانم پسرم دیوانه شده! مادرم به او گفت: «چرا؟ مگر چه شده؟»

آن زن گفت: پسرم بی‌قرار احمدرضای شماست از وقتی به شهادت

رسید خیلی به‌هم ریخته. به احمدرضا خیلی وابسته بود.

آن زن از اهالی کرمانشاه بود و در محله‌ی ما زندگی می‌کرد و یکی از

پسرانش هم رزم احمدرضا بود.

مادرم او را دل‌داری داد هر چند خودش هم غمگین بود. می‌دانست

احمدرضا با آن همه مهریانی و صفا جای خیلی بزرگی در بین آشنایان و

دوستانش خواهد داشت. زن وقت رفتن به مادرم گفت:

«حاج خانم! ما یک سردار بزرگوار از دست دادیم.»

راوی: رقیه مولوی؛ خواهر شهید

برای من گریه نکنید

من خیلی کوچک بودم که احمدرضا شهید شد. گریه کردم. تشنه‌ی دیدار احمدرضا بودم. یک شب از شدت بی‌قراری و غمی که جانم را فشرده بود به‌خواب رفتم. در رویا خود را جایی دیدم شبیه بیمارستان. ازدحام زیادی بود و آدم‌هایی را می‌دیدم که بال داشتند. در حیرت بودم که آنجا کجاست دیدم داداشم احمدرضا روی یک تخت دراز کشیده است.

گفتم: «داداش اینا کی ان؟ تو این‌جا چه می‌کنی؟»

احمدرضا گفت: «این‌ها فرشتگان خدا هستن. دارن به ما خدمت و از ما پرستاری می‌کنن.»

آن لحظه به من الهام شده بود که احمدرضا شهید شده. دلم خیلی سوخت و گریه کردم. احمدرضا به طرفم آمد و مرا بغل کرد و

گفت: «چرا این قدر گریه می‌کنی؟ من که چیزیم نیست. همان وقت آن موجودات بال‌دار به احمدرضا گفتند که آماده‌ی رفتن باش.»

گفتم: «او را کجا می‌برید؟» با آن‌ها دعوا کردم و آن‌ها را می‌زدم و لسی احمدرضا داشت می‌خندید. وقتی خوابم را برای مادرم تعریف کردم، گفت: باید خوشحال باشی کوچولوی عزیزم. احمدرضا جای خوبی به جایی که فرشته‌ها دارن به او خدمت می‌کنن.

من چندین بار خواب احمدرضا را دیدم که مرا آرام می‌کرد و می‌گفت:

«بین من سالمم و هیچ زخمی ندارم. برای من گریه نکنید.»

رقبه مولوی: خواهر کوچک شهید

وصیت نامه شهید احمدرضا مولوی ۱۳۶۱/۶/۹ (رمضان)

اکنون که این وصیت‌نامه را می‌نویسم، هنوز خود را لایق گشته‌شدن در این راه نمی‌بینم، هنوز خیلی تا تسلیت و مؤمن واقعی شدن فاصله دارم. به خدا پناه می‌برم از عذاب آخرت و از روز حساب. اگر من در راه حق گشته شدم، از دوستان واقعی و دلسوز به اسلام تقاضا دارم که اسلام و روحانیت را بشناسند و از روحانیت این سنگر آزادی و عدالت و حامی مستضعفان حمایت کنند.

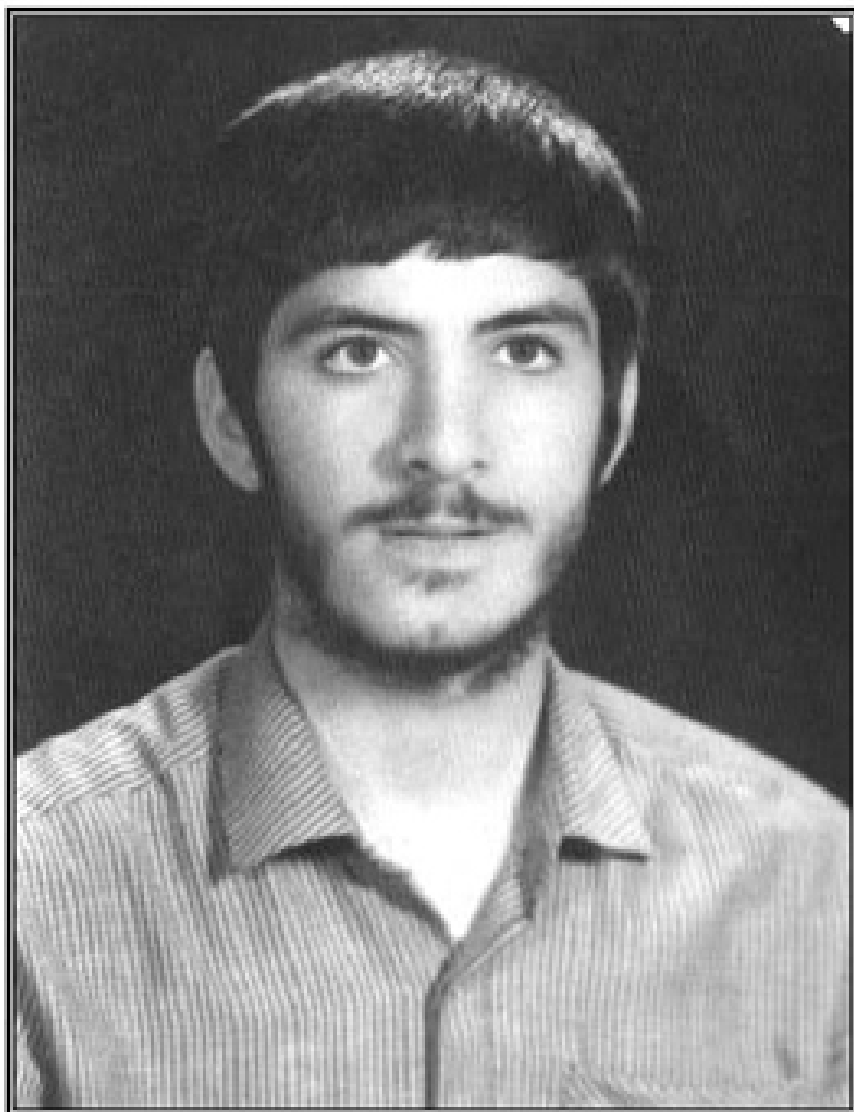
من به‌عنوان یک برادر کوچک از شما مردم غیور و شهید پرور که باعث سربلندی ایران و اسلام هستید می‌خواهم که امام امت این قلب ملت و این هدیه خدا را تنها نگذارید.

توصیه دیگر من به شما عمل به آیات قرآن و نهج‌البلاغه و دیگر سخنان امامان است.

پروردگارا؛ ما را از آنچه به پیامبران خود وعده دادی، نصیب فرما و محروم مگردان.

پاسدار احمدرضا مولوی





## شهید نجات نجف آبادی

فرمانده تخریب لشکر هفت ولی عصر (عج)

جانشین تخریب لشکر هفت ولی عصر (عج)



## زندگی نامه

نجات نجف‌آبادی در دی ماه سال ۱۳۴۵ در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود و در دامان مادری مهربان و تحت سرپرستی پدری دلسوز زندگی را آغاز کرد. پنج ساله بود که پدرش را از دست داد. زندگی با نبود پدر هر چند مشکل و رنج‌آور بود ولی او با داشتن مادری دلسوز، خواهری مهربان و برادری دلسوز زندگی را می‌گذراند، از همان کودکی در حد توان خود به کمک خانواده می‌پرداخت و در رفع مشکلات آنان کوشش می‌کرد.

سال‌های ابتدایی را در دبستان ضیایی سپری کرد و سپس در مدرسه دهخدا به تحصیل ادامه داد. در کنار تحصیل از کمک به خانواده نیز دریغ نمی‌ورزید و در انجام وظایف محوله تلاش می‌نمود. تعهد و پای‌بندی وی به اسلام و انقلاب او را فردی مخلص و خدانشناس به‌بار آورده‌بود. همواره در جهت حفظ اسلام و گسترش انقلاب جدیت می‌کرد. با رشد و نمو جوانه‌های انقلاب و ظهور و پیدایش نور در تاریکی که بیداری ملت ایران را به همراه داشت، فرمانده شهید نجف‌آبادی نیز به نوبه‌ی خود به تلاش و فعالیت پرداخت و با شرکت در جلسات قرائت قرآن مسجد محمدی و سپس ولی عصر (عج) و همچنین با شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها تنفر و انزجار خویش را از رژیم منحوس پهلوی اعلام می‌داشت. با پیروزی انقلاب و برقراری نظام جمهوری اسلامی ایران با جدیت بیشتری به فعالیت‌هایش ادامه داد و حضورش در مسجد و دیگر برنامه‌ها بیش از پیش نمایان بود.

فرمانده شهید نجات نجف‌آبادی به‌خاطر این‌که در خانواده‌ای مذهبی  
شد که در آن با خدا، اسلام و مسجد انس گرفته بود، روزی که در گذشت.

علاقه و اشتیاق وی به مسجد و... بیشتر می شد به طوری که بسیاری از اوقات خود به ریژه ساعاتی از شب را در مسجد و با دوستان خود می گذراند همیشه دوست داشت که با برادران مسجد در مراسم و برنامه های مختلف شرکت کند. از طرفی دوستان و برادرانی که در مسجد بودند متقابلاً از او رنجی بودند و او را دوست داشتند. وی تعصب و پای بندی زیادی به اسلام و انقلاب، امام و حتی مسئولین مملکتی داشت. اسلام با روحش آمیخته شد، بود و به آن عشق می ورزید. وی در جلسات قرائت قرآن، دیگر مراسم و برنامه های مذهبی شرکت می کرد و با جدیت و پشتکار در امر یادگیری فرایض و مسائل دینی تلاش می کرد، وی فردی متواضع و متین بود. دارای اخلاقی پسندیده با دوستان و آشنایان گرم و صمیمی بود و محترمانه و متواضعانه با آنها برخورد می کرد. فردی آرام و خون سرد بود و از تکبر و غرور دوری می جست. ساده و بی آرایش، سربه زیر بود. وی سعی می کرد کم مفید و سنجیده صحبت کند و با خوشرویی با دیگران برخورد کند. کمتر ناراحت دیده می شد و از سختی ها شیکوه نمی کرد. به فکر دیگران به خصوص دوستانش بود، کم حرف می زد و از تجملات و ایرادهای نابجا دوری می کرد. در رفع مشکلات خانواده کوشا بود و توقعات زیادی نداشت و از اسراف و زیاده روی به دور بود. او در گرمای تابستان با زبان روزه در کار ساختمانی تلاش می کرد و برای آسایش خانواده خود را به رنج می انداخت. از کارهای که وی انجام می داد چه در منزل و چه در جبهه و در عملیات های مختلف چیزی مطرح نمی کرد. نسبت به لزوم رعایت حجاب اسلام. بافشاری مر کرد و به خانواده اش بیش از هر چیز سفارش به این



مادرش را دوست داشت و به اهل منزل و خویشاوندان احترام می‌گذاشت، همه اهل منزل و خویشاوندان و اقوام از او راضی بودند و به شایستگی از او یاد می‌کردند. با هجوم لشکریان کفر به میهن اسلامی و شروع جنگ تحمیلی، وظیفه خود دید که دین خویش را در جهت حفظ و حراست از اسلام و انقلاب ادا کند. با توجه به عشقی که به انقلاب و اسلام داشت جهت دفاع از حریم مملکت اسلامی مهیا شد. در اولین حرکت و اعلام آمادگی به همراه چند نفر از برادران مسجد ولی عصر (عج) به ستاد کمک‌رسانی فرمانداری دزفول رفته و در جهت تأمین آذوقه و وسایل رفاهی برادران رزمنده همت گماشت. وی همانند دیگر برادران ستاد، زحمات زیادی می‌کشید و شب و روز در امر تخلیه و بارگیری کمک‌های مردمی که از شهرهای مختلف کشور می‌آمدند تلاش می‌کرد.

شهید نجات نجف‌آبادی خوب دریافته بود که وظیفه‌اش سنگین‌تر شده و باید بیشتر زحمت بکشد، لذا با وجود آن‌همه کار در روز، شب به همراه دیگر برادران به پاسداری از ستاد و شهر می‌پرداخت. کمتر به خانه می‌رفت و بیشتر اوقات خود را در ستاد می‌گذراند، علی‌رغم خستگی و فشار ناشی از کار مداوم، بخاطر عشق و علاقه‌ای که وی به خدا، اسلام و امام داشت خستگی را تحمل می‌کرد. با ادامه‌ی جنگ و گسترش فعالیت ستاد کمک‌رسانی، به همراه دیگر برادران به‌طور مستقیم جهت رساندن آذوقه به رزمندگان همت می‌کرد. به دفعات در مأموریت‌های چند روزه جهت نبرد به جبهه اعزام می‌شد و به خوبی از عهده‌ی وظیفه‌اش بر می‌آمد، با گسترش جنگ، شهید نجات با شوق و علاقه‌ی زیادی جهت نبرد با دشمن راهی

گرفته بود که خود را وقف راهش کرد. مصمم به یاری دین خدا بود فرمانده نجات نجف آبادی در گردان تخریب تیپ ۷ ولی عصر (عج) که سالها بعد به لشکر تبدیل شد به فعالیت‌هایش ادامه داد و با عشق و علاقه در انجام وظایف محوله کوشش می‌کرد. وی مدت زیادی در جبهه بود و از کسلی به‌شمار می‌رفت که از همان آغاز در صحنه‌ی جنگ بود. بارها به جبهه رفت و در بیشتر عملیات‌ها شرکت کرده بود؛ از جمله عملیات‌های که در آن شرکت داشت: فتح‌المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر، خیبر، بدر و سرانجام در عملیات والفجر ۸. نجات نجف‌آبادی در مردادماه عضو کادر رسمی سپاه شد و با احساس مسئولیت بیشتری در انجام خدماتش تلاش می‌کرد. وی جنگ را خوب درک کرده بود لذا هنگامی که از جبهه بر می‌گشت علی‌رغم ناامن بودن شهر، در شهر می‌ماند و با دیگر برادران مسجد مذکور یا ستاد کمک رسانی به پاسداری از شهر می‌پرداخت.

فرمانده نجف‌آبادی به جبهه علاقه داشت و آن را بر هر چیز ترجیح می‌داد. وی با تلاش و جدیت فراوانی که از خود نشان داده‌بود و باتوجه به تجارب فراوانی که کسب کرده بود به فرماندهی گردان تخریب لشکر ۱ ولی عصر (عج) منصوب شد که در این سمت نیز مسئولیتش را به خوبی انجام می‌داد. وی به رزمندگان تحت فرماندهی‌اش احترام می‌گذاشت و با آنان گرم و صمیمی بود. شهید نجات، همواره در پشروی رزمندگان اسلام سهم بسزایی داشت. این عاشق پاکباخته سرانجام عملیات پیروزمندان و الفجر ۸ شرکت کرد و هنگامی که مشغول گشودن معبر برای پشروی رزمندگان اسلام بود به‌وسیله تیری که از جانب کفار بحر. عراق شلیک شد،

۱۳۶۴/۱۱/۲۱ به درجه رفیع شهادت نایل گشت. او عمری را در راه دین و ایمان هدف کرد. سرانجام برای اعتلاء و سرپلندی اسلام و انقلاب همچون دیگر عملیات‌ها در عملیات پیروزمندانه و الفجر ۸ شرکت کرد و بعد از مجاهدت‌های زیاد به درجه رفیع شهادت نایل گشت.

## تشکیل تیپ تخریب

دی ماه سال ۱۳۶۰ آقای رئوفی به من دستور دادند تا واحد تخریب تیپ ۷۰امی عصر (عج) را تشکیل دهم. از میان نیروهای داوطلب عده‌ای را جهت آموزش انتخاب کردیم و به پادگان پرکان دیلم<sup>۱</sup> فرستادیم. از جمله این افراد نجات نجف‌آبادی و علیرضا بنواری نژاد بودند. علیرضا خیاط‌ورس فرماندهی قرارگاه تخریب و احمد باوی مربی آموزش دوره بودند، این نیروها که ۸ نفر بودند بعد از طی موفق دوره به ما معرفی شدند که ما آن‌ها را در سه محور مسلط<sup>۲</sup>، کرخه و تپه چشمه<sup>۳</sup> تقسیم کردیم.

۱. مرکز آموزش بین امواز و راهبرمز که هم اکنون پادگان شهید غیور اصلی می‌باشد. (ویراستار)
۲. صالح مشطط یا صالح سرخه در غرب دزفول و در نزدیکی رود کرخه قرار دارد و از سه طرف شمال، جنوب و شرقی در محاصره دشمن بود. این جبهه در غرب کرخه از جمله محورهای تحت عملیاتی بود زیرا به صورت نعل اسب، از سه طرف دشمن آنرا محاصره کرده بود. در واقع رزمندگان ما با نفوذ به عمق دشمن در دل آن‌ها موضع گرفته بودند. دشمن هم از ترس این حضور مجبور شده بود این منطقه را به شدت مین‌گذاری کرده تا از نفوذ بیشتر نیروهای ما جلوگیری کند. همین کار دشمن فرعی شده بود تا رزمندگان ما با جمع آوری میدان‌های دشمن، راه پیشروی را مهیا سازند. (ویراستاری)
۳. در جنوب ارتفاعات سپتون، عارضه‌ای حساس و کوچک به نام تپه چشمه وجود دارد که مشتمل بر بلندی‌های ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۲۰ است و برای دیدبانی و تسلط بر منطقه موقعیت بسیار مناسبی دارد در شروع جنگ این عارضه مورد توجه ارتش عراق قرار گرفت و لشکر ۱۰ زرهی ارتش عراق در پنجمین روز جنگ با اشغال این منطقه نیروهای خود را در بخشی از آن مستقر نمود. با توجه به اهمیت تسلط بر این منطقه، عملیات محدودی توسط یک گروهان از سپاه و بسیج به همراه تیپ یکم لشکر ۱۱ احمره ارتش برای آزادسازی تپه چشمه به عنوان تکه اصلی و تصرف کانال همدلی به عنوان تکه فرعی طراحی و اجرا شد. این عملیات در ساعت سه بامداد ۱۳۶۰/۱۰/۱۵ آغاز شد و رزمندگان تا ساعت هشت صبح تپه چشمه و سپس کانال همدلی را آزاد کردند و توانستند خط پدافندی قبلی را در جناح راست تا د.

البته آشنایی من و نجات به قبل از انقلاب برمی گشت. ایشان در کودکی پدرشان را از دست داده بودند و آخرین فرزند خانواده بودند. می توان گفت ایشان از اولین نفرات تخریب تیپ ۷ ولی عصر(عج) و یکی از بهترین های این تیپ و بسیار مطیع بودند. نیروی بدون مشکل و همیشه همراه بود. انسان کم حرف و رازداری بود و تنها کسی که در فرماندهی نیروها به من کمک می کرد و با اخلاقیات بیشتر نیروها آشنا بود. نجات بود.

راوی: حمید بیگی

---

انفال کند. این منطقه تا عملیات فتح المبین همچنان در اشغال دشمن باقی ماند تا آن که گردان ۲ تیپ ۸۵ تکاور ارتش به فرماندهی سرهنگ علیرضا رضایی و گردان مالکته اشتر تیپ ۲۷ محمد رسول الله به فرماندهی شهید محمود شهبازی تحت امر قرارگاه فرعی نصر ۲ در مرحله اول عملیات فتح المبین تپه

## خوش تیپ

در سال ۱۳۶۱ بعد از عملیات رمضان در منطقه‌ی کوشک مستقر بودیم که برای اولین بار نجات نجف آبادی را دیدم. اولین نکته‌ای که در او جلب توجه می‌کرد نظم، آراستگی و لباس بسیار مرتب او بود. بعدها متوجه شدم ایشان همیشه ظاهری مرتب و آراسته داشتند. از موی سر تا واکنش کفش‌هایش همیشه به اندازه و به قاعده بود.

جزو بچه‌های قدیمی گردان تخریب بود. بسیار انسان پرحوصله و صبوری بود. آخرین دیدارمان نیز به عملیات والفجر ۸ بر می‌گردد. صبح روز عملیات در حالی که فرمانده گردان بود خودش لباس خواصی به تن کرد و آمد جلو و به بچه‌هایی که شب قبل عملیات کرده بودند، خسته نباشید گفت و اعلام کرد که آن‌ها برای استراحت به عقبه بروند. تمام نیروها را که برای تجدید قوا به عقبه فرستاد و رفت تا معبر را باز کند که تیر دشمن به سینه‌اش اصابت کرد و شهید شد.

راوی: حمید عندلیب

## مردانگی

نجات نجف‌آبادی دو ویژگی بارز داشت؛ اول این‌که همیشه بدون هیچ سوال و بهانه‌ای آماده‌ی انجام مأموریت بود. در واقع از عملیات خیر ایشان جانشین من (جانشین فرمانده گردان) بودند. یک تقسیم کاری بین من و ایشان اتفاق افتاد و آن این‌که کار سازماندهی در پادگان و عقبه توسط نجات انجام می‌شد و تطبیق شناسایی‌هایی که از منطقه می‌آمد و جمع‌بندی نهایی برای طرح ریزی و تعیین مسیر نیز توسط ایشان انجام می‌شد. تا عملیات والفجر ۸ ایشان در لشکر ۷ ولی عصر (عج) جانشین من بودند اما در عملیات والفجر ۸ من از تخریب جدا شدم و نجات نجف‌آبادی فرماندهی تخریب لشکر شد. در والفجر ۸ شب اول عملیات خط شکست و ما در منطقه بودیم. نجات صبح با قایق آمد و همراهش یک تیمی هم بود که برای تعریض معابر آمده بودند و منطقه هنوز پاکسازی کامل نشده بود و نیروهای دشمن در نخلستان‌ها پراکنده بودند. از آنجا که منطقه عملیاتی لشکر ما در کنار شهر فاو در کنار لشکر ۲۵ کرمان بود نجات آن روز صبح شروع کرد به پاکسازی معابر که توسط یکی از همین نیروهای دشمن با تیر مستقیم که به قلبش اصابت کرد به شهادت رسید.

نجات نجف‌آبادی نیروی بسیار مهم، تأثیرگذار و کلیدی برای واحد تخریب بود. تبعیت از فرمانده را به خوبی می‌دانست و اجرا می‌کرد و همیشه آماده‌ی انجام مأموریت بود و این ویژگی دوم و بارز نجات بود. نقش دست راست فرمانده را انجام می‌داد.

بعد از اول: شناساها از منطقه عملیات. والفجر ۸ به نجات گفته:

ما باید باتوجه به وضعیت منطقه خیلی سریع با استفاده از اطلاعاتمان از ترکیب موانع را در اینجا شبیه سازی کنیم تا روش عبور مشخص شود. نجات سریعاً با خدمات لشکر هماهنگ کرد و با میلگرد، هشت پری‌های (خورشیدی) موجود در عکس‌هایی را که از منطقه گرفته بودیم ساخت. سپس یک ماکت از منطقه را در پادگان کرخه ساخت و نتیجه‌اش هم این شد که خواص‌ها را به راحتی در آنجا آموزش دادیم.

برای انتقال مواد منفجره هم ما آمدم لوله پولیکا را ابتدا به شکل هشتی با حرارت برش دادیم و سپس پر از مواد کردیم و در آخرین مرحله دوباره با حرارت آنرا بستیم. هنگامی که کار آمده شد، آن را در مرکز هشت پر یا خورشیدی گذاشتیم و دیدم به راحتی خورشیدی را منهدم کرد.

این طرح ابتکار نجف‌آبادی و آقای بصیری بود که در ساحل اروند و در شب عملیات به کار آمد.

نجات یک آرامش خاصی داشت که این آرامش هیچ‌گاه تبدیل به خشم نمی‌شد. به یاد ندارم که عصبانیتش را دیده باشم. بسیار مهربان بود هر وقت می‌خواست با من شوخی کند، چند بار پشت سرهم صدایم می‌کرد حمیت... حمیت... حمیت... و با این کارش روحیه همدمی نیروها را عوض می‌کرد و خنده را روی لب‌های همه می‌آورد. بسیار نجیب و دلسوز بود و با شهادتش خلاء نبودنش به خرمی حس شد. نجات ناجی گردان تخریب بود.

راوی: حمیدرضا آموز



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وصیت نامہ ہی فرماندہی شہید نجات نجف آبادی

وَتَرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ  
الْوَارِثِينَ (قصص/۵)<sup>۱</sup>

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن تَنصُرُوا اللَّهَ يَنصُرْكُمْ وَتَيِّبَ أَقْدَامَكُمْ

بنام الله یاری دهنده مستضعفان در قبال ظالمین و در هم کوبندهی شیاطین

درونی و بیرونی

با سلام بر امت شہید پرور و قہرمان پرور حزب الله ایران و با درود فراوان  
به امید مستضعفان و ابراہیم زمان روح خدا امام عزیز حضرت  
امام خمینی (ره) و با درود فراوان به روان پاک شہدای صدر اسلام بخصوص  
شہدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی کفر علیہ اسلام وصیت خود را آغاز  
می کنم

خواهران و برادران به پناحاسته و رزمنده من به عنوان یکی از برادران  
کوچک شما، از شما تقاضا دارم که تا خون در بدن دارید، پیرو راستین  
ولایت فقیہ به رہبری امام عزیز خمینی کبیر باشید. چون این ولایت فقیہ  
بود که ما را از خواری دراز بیدار کرد و از ته (قعر) دوره خودخواہی که  
بودیم نجات داد و ما را به قلہی رفیع الهی رسانید و ما را به سکوی پرواز  
بمسوی الله قرار داد و این جاست که خود را نباید بیازیم و گول هواہای

نفسانی خود را بخوریم و سقوط کنیم. خواهران و برادران عزیز تمام مستضعفان (مستضعفین) جهان چشم امید به این انقلاب اسلامی ما بسته‌اند ما باید برای مستضعفان جهان الگو باشیم. در کارهایمان همیشه به یاد خدا باشید و قرآن را بخوانید و عمل کنید همیشه با هم و با صفوف فشرده‌ی خود در نمازهای جمعه و دیگر مجالس مذهبی شرکت کنید و مشت محکمی بر دهان شیطان بزرگ آمریکا و عمال داخلی‌اش؛ منافقین ضدخلاق بزنید؛ منافقانی که بهترین افراد این امت را همچون بهشتی و رجائی و باعتر و دیگر سرداران اسلام راستین را جهت نقشه‌های ننگین خود به شهادت رسانیدند. منافقانی که برای چند روز زندگی ننگبار دنیوی خود دست به کثیف‌ترین اعمال خونین و عملیات غیرانسانی زدند. خواهران و برادران این نماز جماعت‌هاست و این دور هم نشستن‌هاست و این سخنان پر اوزش الهی ابر مرد تاریخ رهبر عزیزمان امام خمینی است که بزرگ‌ترین ابر قدرت‌های جهان به‌خصوص آمریکا را از پای در آورده‌است. خواهران و برادران عزیز قدر این انقلاب و امام و خود را بدانید. از این نعمت بزرگی که خداوند قادر به ما داده‌است استفاده صددرصد را ببرید. از تفرقه و جدایی شدیداً خودداری کنید. خواهران و برادران پیام خون شهدا را فراموش نکنید. شهیدان از ما انتظار دارند که تا آخرین قطره‌ی خونمان دنباله‌رو خط راستین امام باشیم.

اگر کوچک‌ترین انحرافی پیدا کنیم خون‌های تمامی شهیدان را پایمال کرده‌ایم. به‌خدا قسم این خون‌ها ما را نخواهند بخشید. از ما پیش خدا شکایت خواهند کرد. د. پسر. خواهران و برادران همیشه به‌یاد خدا باشیم و نیت

بدخاطر خودنمایی همیشه گوش به فرمان امام امت باشیم تا شاید لطف خداوند قادر شامل حال ما بندگان معصیت‌کار و گناهکار باشد. حال سخنی با مادرم: مادر مرا ببخش من برای تو فرزند خوبی نبودم.

زیاد تو را اذیت کردم. چه کنم مادر امام حسین مظلوم (ع) در جبهه‌ها فریاد می‌زند «هل من ناصر ینصرنی». اینک ما هستیم که باید به این ندا جواب مثبت بدهیم و لبیک بگوییم مادرا! این مسئولیتی است که خداوند به گردن ما انداخته که از دین او دفاع کنیم مادرا! این راهی است که باید همه بروند و چه بهتر که از این راه رفتن در راه خدا باشد. مادر این راهی است که خود انتخاب کرده‌ام من از تو می‌خواهم که همیشه در کارهایت و نمازت برای روحانیت و امام خمینی دعا کنی.

حال سخنی با خواهر و برادرتان: با شما هم سخنی چند دارم: مرا ببخشید که برادر خوبی برای شما نبودم ولی می‌دانم شما مرا خواهید بخشید اگر می‌خواهید برادرتان از شما راضی باشد. همیشه دنباله رو امام خمینی باشید و همیشه در کارهایتان خدا را یاد کنید و امام را نیز دعا کنید و از روحانیت پشتیبانی کنید.

خواهر و برادرتان از شما می‌خواهم که مادرم را اذیت نکنید و او را تنها نگذارید ضمناً مادر و خواهر و برادرتان برای من لباس سیاه نپوشید و گرنه ناراحت می‌شوم همچنین با اقوام هم هستم در خاتمه چند دعا می‌کنم.

خدایا و خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار و زندگان اسلام نصرت عطا بفرما



# آلبوم تصاویر





### حضرت امام خمینی (ره)

سعادت را آنها بردند که آن چیزی را که خدا به آنها داده بود تقدیم کردند و ما عقب مانده آنها هستیم.

### مقام معظم رهبری:

آنها جوانی بودند که از لذات و هوس‌های جوانی برای خدا گذشتند و پیرانی که محنت میدان جنگ را بر راحت پیرانه سر ترجیح دادند و مردانی که محبت زن و فرزند و یار و دیار را در قریبگاه عشق الهی فدا کردند. خاطره لسان‌های بزرگ و کم ادعایی که گمر به دفاع از ارزش‌های الهی بستند و از هیبت دروغین قدرت‌هایی که برای حفظ فرهنگ و ارزش‌های جاهلی غرب به مصاف ارزش‌های الهی آمده بودند، نهراسیدند.



از چپ: شهید عبدالمحمد شجاعی - جاسم طرفی - شهید محمدعلی  
آذری تبار - نادر نجف پور - شهید عبدالزهره عبدی





از راست نهب هکوکى و محمدعلى آذرى تبار و حميد آمون



محمدعلى آذرى تبار



شهيد عزيز الماسي



	معرفه عند الكويت (إثر م.ه) اسم مرافقة دخول المنشآت تصريح دخول مناطق الشركة	٢١٣٣
	الاسم: عزيز الملسي رقم الجواز/مغربي: 083670 الجنسية: العراق التاريخ إصدار التصريح: ٩١/٩/٨ تاريخ الانتهاء: ٩٢/٩/٨	المسمى الوظيفي المنطقة السكنية العنوان
المسمى الوظيفي المنطقة السكنية العنوان	المسمى الوظيفي المنطقة السكنية العنوان	المسمى الوظيفي المنطقة السكنية العنوان

شهيد عزيز الملسي





شهید منصور بهادری











شہید عبدالکریم پور مقامی



شهيد عبدالمحمد شجاعی





شہید حسن ظہماسیبی





شہید حسن طہماسبی



شهادت اکبر علی زاده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ایہ شہادت ہے

اکبر علیہ السلام

۱۲۴۰ھ

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء

۱۸۲۵ء



شهید بهزاد قبادی





شهباز و همکاران



شہید احمد رضا مولہ ،



شهداء و شهیدان





شهید نجات نجف آبادی



شهدای شاخص تخریب‌چی  
کشور







عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب



عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب

عبدالله بن عبدالمطلب



محمد بن عبد الله

عبد الله بن محمد

عبد الرحمن بن عبد الله

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد



عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد



محمد بن عبد الوهاب

عبد الله بن محمد

عبد الرحمن بن محمد

عبد العزيز بن محمد

عبد الله بن محمد

الشيخ

الشيخ

الشيخ

الشيخ

الشيخ



عبد الله بن محمد

عبد الرحمن بن محمد

عبد العزيز بن محمد

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد

الشيخ

الشيخ

الشيخ

الشيخ

الشيخ



محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com



محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

محمّد صالح العبدان

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com

www.ksars.com



امام حسن مازنی

امام علی مازنی

امام محمد مازنی

امام سید علی مازنی

امام سید محمد مازنی

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com



امام سید محمد مازنی

امام سید محمد مازنی

امام سید محمد مازنی

امام سید محمد مازنی

امام سید محمد مازنی

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com

www.aznani.com



عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد



عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد



عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد



عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

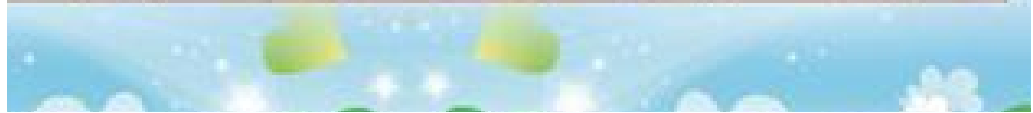
عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد







عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

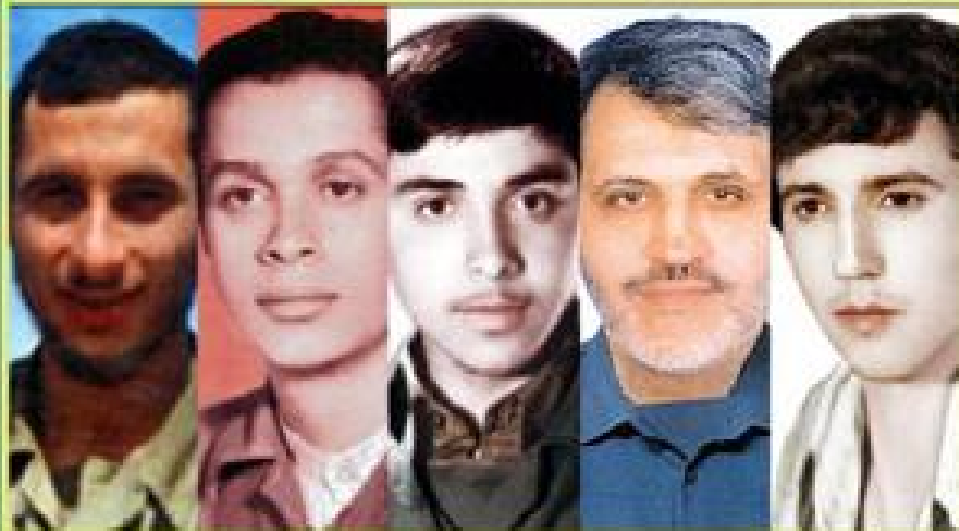
www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com



عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com

www.iraqnews.com



شهید محمد نصیری

شهید حسن قناری

شهید علی اکبر ملک باغی

شهید علی زاهد اکبر

شهید ناصر امین زوی

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است



شهید امین کریمی

شهید رسول علیانی

شهید روح الله قربانی

شهید امیر حاجی حسینی

شهید محسن باقری

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

عزت بی‌شمار است

## THE PASSAGES

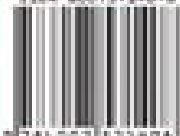
ACCOMPLISH

THE BROTHERHOOD OF, OF TUDORAS FANAL, BRAT TAVOPOYOSOM.

علی آگیر گفت: من که مجروح نیستم چرا بوم؟  
احمد رضا با خنده سونمیزه را گرفت سمت  
علی آگیر، او چند قدم عقب عقب رفت،  
افتاد و سرش زخمی شد.  
احمد رضا گفت: حالا دیگه زخمی شدی،  
ببرو!  
بچه‌ها تا وسط میدان مین رفته بودند.  
احمد رضا در حال ختنی کردن مین  
والعرا بود که ...



ISSN 600737340-8



9786007373408